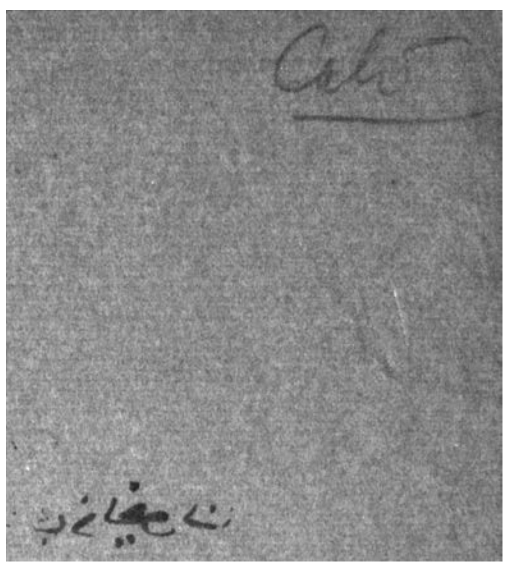


قصۂ بی بی ذلیخون

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله محمد واله وصحبه اجمعین
اما بعد این ترجمه قصه محمد حنیفه و یغون است که نوشته می آید
امیر المومنین علی کرم الله وجهه در باختن شکار
آهوان بیرون شد با [illegible] و پسران امیر المومنین ابابکر
صدیق رضی الله عنه و غلام مقبل بود هر چهار سوار از دم مرکب
تا عرصه سم رکیب در راهن پولاد آراسته گویا که از
دریای آهنی غوطه خورده بیرون آمده بودند ساز از که مبارک
محمد حنیفه بیرون آمد در بیابان و کوه [illegible] شکار می ساختند
ناگاه از راه بیابان و کوه گرد برخاست که گردی بیجان
و غلطان سیاه بشر [illegible] از دل عاشقان [illegible] چون
و عله بخیلان با عنقاری پرگرد کوهساری راه
گرد برخاست قلم و پرشکاف از میان گرد [illegible]

سوار پیدا شدند همه زنان ترکش‌های شامی در برگرفته
اسپان تازی در زیر ران آورده سر لشکر ایشان
ریغنون پاک دامن که دعوی دلاوری در جهان داشت
هر که پشت مرا در زمین آرد آن مهر در را بشوهری
قبول کنم بدین هوس چند شاهان و شاهزادگان
و سران و سپاهیان و گردن کشان آمده و جان
شیرین خویش تلخ زخم نیزه ریغنون برباد داده
و کسی پشت او را بر زمین نیاورده و چندین سرانرا
بدین هوس سرها خاک گشته قضارا آن روز ریغنون
بیشتر در عادت قدیم در شکار برآمده چنانکه چهار سوار
شکار باختن ازو در پیدا شدند کنیزکان خود
گفت که در مرغزار من از هیبت تیغ من و از خوف
چوبه تیر من پرندگان نیز در هوا بمانند و پریدن نتوانند

ایشان گیتند این بگفت و مرکب را تازیانه زد و ~~بر~~
دست تیغ برد بر امیر المومنین محمد حنفیه رسید پرسید
که تو کیستی در مرغزار من دلیر وار شکار می بازی نام
خود بگو تا بی نام کشته نگردی امیر المومنین محمد حنفیه
گفت ای شوخ رعنا ترا چه مجال که سلاح سپاهیانه و جامه
مردانه در بر کنی ترا شاید دنبال دوک و پنبه خود در گوشه نشسته
باشی زیغنون گفت ای شه چندین شاهان را از تخت
به تخته تابوت رسانیدم هیچکس مرا نشناخته و این
طعنه مرا نزده و تو چون مرا شناختی امیر المومنین
محمد حنفیه بگفت وقتی که از اسب ~~[illegible]~~ سوار میشدی
تمام سینه تو گرد و زانو تا رکاب دراز دیدن آمد من
دانستم تو عورتی [illegible] زیغنون گفت اگر عورتم
عورتی بلایم ولی نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی

گفت من پسر امیرالمؤمنین علی مرتضی داماد مصطفی شیر خدا
نام من محمد حنیفه است زلیغنون گفت بیا تا چه دار
امیر المؤمنین محمد حنیفه گفت تیغ من بر عورت
حرامست تو حمله بیار پس زلیغنون اسپ را گرم کرد و
بر سر امیرالمؤمنین محمد حنیفه رسید دست بر نیزه خطی
و دمشقی تیغ بندی برد و ~~دار بر نسبت عاشقان~~
و عقد بندی زر و نقره بسته بر سپر برد و بر نسبت
چرخ کامل بگردانید نیزه‌ها و کمرگاه امیر
المؤمنین محمد حنیفه را چنان زد که امیرالمؤمنین محمد
حنیفه اگرچه از زین مدهوش شده بر زمین افتاد و زلیغنون
از اسپ بر جست بر سینه مبارک امیرالمؤمنین محمد
حنیفه بنشست و دشنه آبدار کشید دست در حلقوم زد و دید
هیچ دم بر نمی آید آنگه میخواست ذبح کند بازو را دل

رشیده

اندیشیده که این جوان باری مرده است و در خون مرده
~~اندیشیده~~ دست و دشنه خون چه آلوده کنم از سینه
امیرالمؤمنین برخاست و هر دو پسران امیرالمؤمنین
ابوبکر صدیق ببست و مقبل غلام و غازی خریده
بود زبغون اسپان ایشان را پی کرد و رسن در
گلوی آن هر سه برادران آن از پی راه بیابان بیهوش
افتاده مانده و زبغون بر پی خود رفته سر دو دون
کرده و تفت میدان بگذشته پیش تخت رسید
سر بر زمین نهاده شاه روم بپرسیده ای دختر کجا بوده
بودی گفت ای پدر بشکارگاه بودم گفت چه شکار کردی
و چه آوردی زبغون هر دو بچگان پیغامبر علیه السلام
را پیش پدر برده گفت این عربیان در صید من افتاده یک
جوان پهلوانی نام محمد حنفیه بود و او را بیک زخم نیزه

در بیان [illegible] امیرالمؤمنین [illegible] محمد حنفیه [illegible]

از مرکب بر زمین انداختم میخواستم که سر او را ببرم تو
نود و حلق او مالیدم دیدم که هیچ جانی ندارد و گوئی که پیش
ازان مرده بود دشنه در نیام کردم ان جوان پسر
امیر المومنین علی مرتضی بود شاه گفت ای جان
پدر خوب کردی که انچنان بلائی را بکشتی وزیری
بود او از کرسی برخاست روی بر زمین آورد و گفت
شاها دختر تو دروغ میگوید که فرزند علی را بکشتم زیرا
انچه امیر المومنین علی رضی الله عنه مردی است که یک
تنه بیست و چهار هزار قلعه را بیک تنه گرفته و هفت
دریا فتح کرده و پسر او دو دستی شمشیر میزند دختر
تو چگونه زده زیعنون بر غصه شد گفت ای وزیر چرا همچنین
میگوئی نمیدانی که در جهان کدام شاهان و سران لشکر
[illegible] را از تخته تخت بتخته تابوت رسانیده ام

و این زمان محمد حنیفه پسر امیر المومنین علی است او را کشته ای تو میگوئی
گرفته وزیر گفت که تا او را بکشد وزیر عقب تخت
شاه خزید که ای شاه فریاد رس پادشاه گفت
ای دختر اگر تو راست میگوئی برو دست به تیغ بزن که دینه
و عرب و عجم را بوست آر زیغنون سوگند خورد که تا مادام
که عرب و عجم را بوست نیارم باز درین ملک نیایم این
بگفت و از پیش تخت بیرون بار گشته و در حرم شد
و در استعداد روان شدن سوی مکه مشغول
گشت

دروغ میگوید
زیغون دنبال

دو هانیدن یکان اسب و سلاح جنگ برای تماشا

چنین ابابکر صدیق را بست پیش پدر برده و طعنه از
وزیر شنید با غصه در حرم امد و در استعداد شد تا ملک

آورده اند
چون زیغون لشکر

عجم و عرب ردو وزیران که پیش پادشاه نشسته
بودند برخاستند سر بر زمین آوردند گفتند شاها
اعرابیان هنرهای مردی نیکو دانند و ایشان یک یکان بار
یکان یکان پیغامبر ند اگر کودکان این را اسپ ~~پابندگان~~ دهند و دست سلاح دهند
و هنرهای مردی و دلاوری نمایند باز ایشان را خواهیم
بست پادشاه فرمود تا یکان اسپ یکان دست
سلاح ایشان را بدهند تا تماشای ایشان کنیم هردو پسر
ابابکر صدیق شاد شدند که درین محل کریم نبی نیاز سلاح
روزی میکند چون به پوشیم سوار شویم تیغ زنیم تا غایت
پادگار ماند نقیبان بانگ زدند که ای اعرابیان فرمان شد
که اسلحه بپوشید و بر اسپان سوار شوید و هنرهای خود بنمایید
پسران امیر المومنین ابابکر صدیق نام خدای تعالی بر زبان
راندند و اسلحه در تن چست کردند و بر اسپان سوار

شدند بجز گردنید به پیش تخت پادشاه بهر طرفی که میرسیدند
زیر و زبر میکردند چندان تیغ زدند که سرهای کافران چون گوی
غلطانیدند تنهای مبارزان در خاک ریزان خونهای
کافران چون سیلاب آب روان کردند پادشاه
اسپهبد از تخت برخاست گفت بگیرید ایشان را الغرض پاد
شاه مبارزان حمله کردند تا ایشان را بگیرند غلامان یار
مصطفی علیه السلام چنان در آمده بودند چنانکه گرگ
در رمه گوسفندان و یا گرسنه بطعام و یا مفلس در غارت
مال حمله مبارزان چون گله گوسفندان از پیش
ایشان بگریختند قدرت آن نشد که نزدیک ایشان
در آیند پس وزیران گفتند هلا ای مبارزان بگیرید
مبارزان گفتند ایشان را که تواند گرفت پس فرمان
شد که همان دختر اسپهبد را خبر کنید تا همه را بگیر وزیر آنچه او ایشان را

نها گرفته است و گفته اند زده را توان زد پس
خواجه سرای را فرمان شد بر و زیغنون را بطلب بیار
پس خواجه سرای بو حرم رفت پیش زیغون آب بر زمین
نهاد زیغنون پرسید ای خواجه کجا آمدی گفت بندیان را
که شما گرفته آورده بودید شاه برایشان مرحمت کرده
یکان اسپ و یکان دست سلاح دهانیده تا هنر یکی مرد
ایشان تماشا کند ایشان همه پیش تخت و گرد نیک خندیدا
خلق را کشتند که در تحریر و تقریر نیاید زیغون اسلحه طلبیده
پوشید و بر اسپ سوار شد نزدیک ایشان رسید
نعره زد ای کودکان فرو آیند یا شما را فرو آریم
فرزندان امیر المومنین ابا بکر صدیق از دیدن صورت
زیغنون پاک دامن از اسپان فرو آمدند زیغنون
ایشان را بست تسلیم شاه کرده باز گشت شاه

ایشان را در چاه زندان کرد و زیغنون قسم خورده از
پیش پدر بیرون آمد که روم تا ملک عرب و عجم را
پیش گیرم بیارم پس زیغنون با چهل کنیزکان
خویش بیرون آمده است و امیر المومنین محمد حنیفه
تا سه روز در دشت بزخم نیزه بیهوش افتاده بود
خبر از خود نداشت مقبل غلام امیر المومنین محمد حنیفه
بعد از سیوم روز از غار بیرون آمده گفت که بروم بر سر شاه
زاده فاتحه بخوانم و در خاک دفن کنم در معرکه روم ناگاه
امیر المومنین محمد حنیفه از خاک و خون از مستی هوشیار
شد همچنان بیدار شد غلام در پای امیر المومنین افتاد
و بسیار گریست گفت ای فرزند علی کجا بودی گفت
در خواب بودم ای غلام گفت چه خواب بود سه روز
بطریق مرده افتاده بودی بعد سیوم روز امروز هوشیار

شد پسر محمد حنفیه گفت فرزندان امیر المومنین
ابابکر صدیق رضی الله عنه چه شدند مقبل گفت همانا
شوخ رعنا بلبیت و بسیر و واسپان ترابی کرد آنگاه امیر المومنین
محمد حنفیه با غلام روان شد و رخانه

وسوگند خوردن مادر

محمد حنفیه بیرون آمدن مادر در دنبال چار پسر ~~خود محمد حنفیه~~
~~چون امیر المومنین محمد حنفیه~~ از جگر زخم خوردن
حنفیه بر سر از دست زنگنون و ملاقات شدن
با پسر خود محمد حنفیه چون آن امیر المومنین محمد حنفیه بعد
سوم روز بهوشیار شد و غلام مقبل را همراه کرده و رخانه
آمد دید که ~~والده~~ والده امیر نشسته بود و سر بر زمین آورد پرسید
ای فرزند کجا بودی گفت در شکارگاه بودم مادر گفت

رخسارهای تو رنگ زعفران گرفته است گفت ای مادر
خبر نداری احوال من چگونه بود تمام قصه زخم خوردن وتا
سه روز بیهوش افتاده ماندن پیش مادر عرض داشت
کرد مادر امیر نعوذ گفت ای فرزند والد تو شیر خدای
و من والده تو دختر قیصر قیصریان شاه روم که با پدر تو
هفت روز چندان جنگ دادم انگاه پدر تو مرا از
اسب کشید بر سر بر و [illegible] واز زاده اینچنان پدر زاده
و همچون من مادر اینچنین فرزند باشد که بیک زخم خورده
تا سه روز در زمین افتاده بیهوش باشد طعنه مادر زی
در سینه فرزند نشست محمد حنفیه بر خاست از پیش مادر
و در محل خود آمد غلام را گفت مادر را اینچنین طعنه زده است
امروز باز اگر زروم ازلشکر امیر المؤمنین علی نباشم
زیغنون را با چهل کنیزک بگیرم و پدر او را با چهل وزیر با لشکر

[illegible]

قاهره بگیرم انگاه قدم من در مکه بیاید والا نه نیاید این
این گفته گم شد خورده در سلاح خانه باز کرده و قصد
و جهاب من سلاح بچیده استاد غلام و خواجه هرد و چنانچه
کسی نداند بیرون امدم همراه ان دشت روان
شده بعد از ساعتی والده از خواب بیدار شد از کنیزکان
پرسید فرزند من چه شد کنیزکان گفتند همین زمان سلاح پوشیده
بیرون امده است مادر دست بر دست بزد گفت
های های من پسر را طعنه زده ام نباید که او نیز بجهان نگرد
من علی را چه جواب دهم سلاح طلبیده به پوشید و
تنها سوار شدم چنانچه کسی نداند دنبال پسر بیرون
آمد و امیر المومنین محمد حنفیه با مقبل غلام روان شد
قضا را محمد حنفیه در راستای کوه میرفت و حنفیه در کوه
همدان دشت رسید ناگاه از راه بیابان گرد پیدا

شد در میان لشکر چهل یک سوار پیدا شدند همه زنان
ترکش‌ها در کمر بسته اسبان تیز در زیر ران نظر
ایشان بر حنیفه افتاد زلیخون گفت ای کنیزکان درین
بیشه‌ها مرغزار من کرا مجال باشد که شکار باز داین
بگفت و اسپ را برگرد بر سر ملهده امیر رسید
نعره زد که ای سوار بگو که تو کیستی ولهده امیر گفت
ای شوخ ترا چه مجال باشد که جامه مردان و سلاح مردان
در تن کنی و بپوشی زلیخون گفت ای سوار تو چون
شناختی که من عورتم وهلده امیر گفت آن زمان که تو
اسپ را برگردی سینه تو باز افتاد و بهم لمه جنبش داده
من دانستم که تو عورتی زلیخون گفت اگرچه عورتم عورتی
بلایم این بگفت ولهده امیر دست بر سر برد زلیخون
باک دامن دست بر تیغ بزد نیزه در رکاب شیر بر سر

والده امیر رسید چنان تیغ زد که سر و بر کلاه تیغ
بتارک رسید سر والده امیر چون انار پخته بشکافت
جوی خون روان شد و اسپ زیغون تند بود
چون باد بگذشت در چشم والده امیر تاریکی دوید خواست
که از اسپ بر زمین بیفتد خود را بهمت بر پشت
اسپ پاید زیغون عنان اسپ برگرداند تا بار دیگر
زخم برو زند هم چنان کرد این حرف دلهای بندگان و دل امیر
را گرانیده خاطر امیر محمد حنیفه پریشان شد هرچند که
اسپ را می راند خاطر رخصت نمی داد که برود آن
پایه کوه بگذارد گفت ای غلام من خود بر بالای کوه خواهم
رفت غلام گفت ترا دور رفتنی است امیر گفت
ما دام که بالای کوه برنیایم قرار نگیرم محمد حنیفه بالای کوه
برآمد نظر در صحرا افگند که چهل یکسوار فوج کشیده ایستاده

۹۶

صحیح میدانی که

ایستاده و آن یک سوار فوج سوا اسپ را بگرمی آورده
و سوار برآید میان میدان سپر بر کوه زین نهاده
و چون میرو و هرد و چشمها براب کرده غلام را طلبید
که ای غلام ابن جهل یکسوار کیستد و یک سوار که در میان
میدان سپر بر کوه زین نهاده است غلام گفت
عیب دان خدا الیست محمد حنیفه گفت ای غلام ابن جهل
او یک سوار همان عورت است زیغون نام و این تنها
سوار والده منست که بعشق من پیرو لشا افتاده است
محمد حنیفه خود را از کوه بینداخت نزدیک زیغون والده
خود رسید نعره زد ای سوار رعنا اگر تیغ زدی چنان
تیغ زنم که با مرکب است گردانم زیغون تیغ کرد آورده
ایستاده بر سبد آن گفت ای سوار تو کیستی که تنکاری
از دست من برهانند ای پسر گفت ای عورت من پسر
برهانیده ی

امیر المومنین علی مرتضی ام نام محمد حنیفه است زلغون
گفت یکی را من کشته ام تو کیستی محمد حنیفه گفت
تو راست میگوئی ان روز بزخم نیزه تو مدهوش بودم امروز
ان روز است اگر هزار جان داری یک از من
سلامت نبری امیر عنان مرکب والده بگردانید عقب
خود اورد و از مرکب پیاده شد و قدم والده خود بر چشم و
بر سر خود نهاده گفت السلام علیک والده امیر
گفت تو کیستی گفت من فرزند جدا مانده تو ام نام من محمد حنیفه
است والده امیر دست بینداخت و خون از سر
فرزندان خود برداشت روی و موی فرزند عزیز دید
شاد شد از مرکب فرود آمد و پسر را در کنار گرفت
پسر والده را عقب خود اورد و رخ بجانب زلغون
پاک دامن کرد و بر اسپ سوار شد زلغون پرسید

[illegible]

متن

الیسوار این سواکه از آن توجه آمد گفت تا و منست
زلغیون گفت در جهان من دانم همچین من عورم که دعوی
دلاوری می کنم دیگران خود از بهتراند روی بجانب
امیر المؤمنین محمد حنیفه کرد و گفت بیا رنا چه داری امیر
گفت تیغ من بر عورات حرامست زلغیون دست
به تیغ برد و بر سر امیر حمله او رد و کرد و نیزه و رکاب
شد خاست که بر سر امیر زند محمد حنیفه ~~و بیان~~
در بین السماکی حمله اورد و رد کرد زلغیون حمله دیگر کرد
امیر آن نیزه رد کرد زلغیون چند چهار برکاله سلاح با خسته
امیر را هیچ زبان نکرد نوبت به امیر رسید مرکب را
انداخته جائی برکرد بر سر زلغیون رسید نیزه و
رکاب شد که بر سر زلغیون زخم بیندازد رد کرد تا تمام
میان خود جنگ کردند نه او را فتح شد نه این را ظفر شد.

شیر وماده شیر قهقهه زدند وکاهند شدند زلغیون گفت
ای امیر صد رحمت بران مادر تو که ترا بشیر دلیری کا
کاهلی نکرده است وصد رحمت بران پدر که از پشت
او چکیده در پروردن تقصیر نکرده اند اکنون سلاح تمام از کار
بماند چه کنم امیر گفت کمندها داریم تو کمند در گلوی من
انداز من کمند در گلوی تو اندازم زور کنیم هردو کمند
ها بر گلوی یکدیگر انداختند هردو اسبان را بر کردند امیر
بزور خود طرف خود کشیده وزلغنون بطرف خود کشیده
هردو کمندها بشکست طاق برامده نه این فتح بود ونه
او را ظفر بود والحمدلله امیر از اسپ فرود آمد در زمین
آمد سر بسجده نهاد وگفت خداوندا کریما فرزند من بنده
تو و شیر بچه تو است از دست عورت تنها درمانده است
زور بخش ضعیفان تو یی تا تفی او از دامن وجهان

شدن

اینچنین کنیزکان دارم والده امیر نعره زد گفت
ای پسر تو زور کن قدرت خدای تعالی ببین پس امیر
المومنین محمد حنیفه گفت ای زبغنون دوال کمر تو بگیر
وزور بکن و دوال کمر تو من بگیرم پس زبغنون دست دراز وزور کنم
کرد دوال کمر امیر بگرفت بسیار زور کرد اما از جای
برداشتن نتوانست پس آنگاه امیر دوال کمر زبغنون بگرفت
وزور کرد نتوانست نعره زد و گفت الهی زور بخش
ضعیفان تویی مادر من می بیند مرا از وی بر وی مادر پیش
شرمنده مکن این بگفت و زور کرد کوه آسا زین برکند و در
هوا فرستاد وقت فرود آمدن والده امیر دوید نعره زد
گفت ای فرزند اگر این عورت و زمین افتد من بیگناه گیر
خود را بحل نکنم امیر از زمین سبک در هوا شد دست
انداخت دوال کمر بگرفت فرو آورد و جان زبغنون

بدید بصد جان عاشق شد اب بروی زد زلیغنون

چشم بگشاد امیر را سر بر زمین نهاد و گفت بگو چه گویم

امیر گفت این کلمه بگو لا اله الا الله محمد رسول الله زلیغنون

مسلمان شد سر بر زمین نهاد و ایستاد شد

شب در جهان پدید امده ~~بلبه~~ والده امیر محمد حنیفه و چهل

کنیزکان و مقبل غلام همان جا بماندند چون روز شد محمد حنیفه

نماز جامه را داکرد و گفت ای ~~بلبه~~ والده من سوگند خورده بودم

که زلیغنون را به بندم اکنون سوگند خود راست کنم پس

برخاست کله بر دست زلیغون کرد و ~~بلبه~~ بوالده خود سپرد

و گفت شما سلامت باد زلیغنون و چهل کنیزک در مدینه

بر وید ~~بلبه~~ والده امیر گفت ای فرزند غرض تو حاصل شد

باز کرد امیر گفت ای ~~بلبه~~ والده من باز گشتن خلم زلیخه نیم

وقتی که از خانه بیرون امده بودم سوگند خورده بودم که تا زلیغنون

و پدر او را به دست نبارم بازگردم اکنون شما را بسلامتی
بازگردید و من در ملک پدر زریغنون خواهم رفت

کلمه و جمل کنیزکان و زخم خوردن والد امیر
از دست شاهزاده و گذاشتن زریغنون را هم و در راه
بسته با دست که چون امیر المومنین محمد حنیفه زریغنون
را بسته تسلیم با و رخو و حنیفه کرد بکوچ متواتر طرف مدینه
می آمد ناگاه از پیش گردی پیدا شد و غلطان و جان
ستان ترتیب دل منافقان باد کوه ساری برکرد عنقار
زده گرد از میان بشت قلم و پیران بشکافت از میان
گرد یک سواری تیر درشت کرده بدنبال سرکرده شیر
از پیش او دم بر سر کرده و آن شهسوار تیر درشت
پیوسته و کشش داده و سوفار از غصه گوش گذرانیده

شهسوار

پیکانرا تا نزا انگشت چپ رسانیده میخواست تیر افکند

رها کند نظرا و بر جمال زیغنون افتاد سه صد سال

رک اوست شده تیر از شست رها شد تا سوفار

بزمین نشست و شیر در روی حوض خزید و شاهزاده

نعره بر حنیفه زد که کیستید والده امیر عنان کشیده استاده

شد تا برسید ای شهسوار تو کیستی نام خود بگو که تا بی نام

کشته نکردی حنیفه گفت منم شیر اکبر را جرم و این

جرم شیر بچه اکبر است بیار تا چه داری شاهزاده

نعره بزد گفت ای سوار جان تو بتو بخشیدم ای سوار

ان سواری که راستان تو است تا فردا من پیش بشنیدن

این سخن زیغنون بارها بگریست در دل خود گفت

الهی من لایق شیر بچه تو نبودم که این دیو آهنگ من

میکند بنالید گفت خداوندا این امانت دوست

بمانند

خیانت نکردان پس زلیغنون نزدیک والهده میر
برفت هر ده انکشت در دهن انداخت که قدری
دست کله من بکشا من کنیزک محمد حنیفه نباشم
اگر بطیانچه سر این دو پزانم حنیفه بتر سید کف نباید که
این رعنا بلنا کیم این شهسوار را بکشد و مرا تیز بکشد
هر چه امد بر سر من آمد نعره زد اسب را بر کرد بر سر
شاه زاده رسید نیزد و رکاب شد خواست تا تیغ بگذار
شاهزاده قوی دست بر خم سپر تیغ حنیفه رد کرد
تا حنیفه یاد کند شاه زاده نعره زد و اسپ را بر کرد بر سر
حنیفه رسید نیزد و رکاب شد چنان تیغ بر سپر والهده
امیر زد که سپر دو پرکاله شد تیغ بر خود رسید خود دو
پرکاله شد تیغ بر سر تارک والهده امیر رسید و چشم
والهده امیر تاریکی شد میخواست که از اسپ بر زمین

افتد بنالید گفت ای ستار پرده پوش بندگان توئی من
حرم شیر توام مرا دستگیری فرما آنگاه از زنده که نمیرد و پاینده
که نشانه پذیرد و فرمان بر جبرائیل علیه السلام شد
که ای جبرائیل حرم شیر من می نالند و مرا دستگیر
درماندگان نامست برو در کوه قاف همچو رفه سوزن
با دیگ بنشائی تا قدری ما و دران مقام وزر و تو عنان
مرکب حرم شیر من بگیر تا در مدینه رسان بحکم فرمان خدای تعالی
عنان مرکب والده امیر بگرفت از کوه بیرون کشید
نامه دروازه مدینه رسانید حنیفه سلامت در خانه
آمد زیتون و چهل کنیزکان را همان جا گذاشت حنیفه
از کرده زیتون و فرزند خود میگریست که ندانم حال جگر
گوشه من چه خواهد بود وان شکار از دست رفت
و بفرزند چه جواب خواهم داد شب و روز درین بود

اندوه

اندوه میکرد و میگاهید و مینالید و میگریست اکنون من امدم در
حکایت زیغنون با چهل کنیزکان حیران استاده اند
وزیران شاهزاده با سه لکه پنجاه هزار سوار از عقب
وراندند شاهزاده را پرسید که چه حالتست که توقف شدست
شاهزاده گفت من دنبال شیر کرده بودم پیشتر
کرامات تابان من چهل دو سوار پیدا شدند همه عورتان
بودند سواری بود او را بزخم انداختم و سر او را پاره کردم
همچنان باد خواست از میان باد ندانم دیو بود یا
پری ناپدید گشت و این سوار رعنا گیسوی بریده گفته
من نمیشنود هر چند که دادم میسر نیامد من دل برین سوار فریب
باد پای دادم وزیر سر بر زمین نهاد که ای شاهزاده
سه لکه پنجاه هزار سواری ایشان را گرد گیرند اینجا
چهار گردهی باغ پدر است انجا فرود ارند چون شب

درآید عورت آرام خواهد گشت پس سه لکه پنجهزار
سوار کر دیگر فتند دران باغ او زروند شاهزاده با
لشکر با هم دران باغ فرود آمد و ان چهل یک سوار نیز
برابر فرود آمدند

و مسلمان شدن

زال پیش سید عالم و زهر دادن زال شاهزاده را و دست
گاه کشادن زیغنون از دست خود و مسلمان کردن
سه لکه پنجاه هزار سوار شاهزاده را و ایمان آوردن
وزیر شاهزاده و مسلمان شدن لشکر او از دست زیغنون
پاکدامن چون شاهزاده در باغ بدرخود فرود آمد دران باغ
زالی بود که گوسپندان میچرانید و محافظت باغ میکرد پیش
شاهزاده آمد سر بر زمین نهاد شاهزاده نعره زد که
ای زال عورتی را آورده ام که او گفته من نمیکند

گناهی نیست

وسخن نمی شنود اگر تو او را در راه آری و آرام کنی این باغ
را بتو بخشم زال سر بر زمین نهاد و گفت این کار منست
من دانم زال گفت قدری شیر موجود دارم اگر اشارت
شود گرم کرده بیارم شاهزاده گفت روا باشد زال
مجوی یک دیکدان شکست و آتش بر فروخت شیر گرم
میکرد و راستای آن زال را خواب آمد در خواب دید آتشی
برافروخته از مروی کاج موی زال گرفته بران آتش
می برد زال نعره میکرد و ده انگشت خود در دهن
انداخته عجز و زاری میکرد و میگفت بی گناه مرا در
آتش چرا می اندازی زال درین گفتار بود ناگاه جمال
جهان آرای سلطان پیغامبران دید دیدن همان بود که دل
زال قرار گرفت و زال نعره زد که ای مرد نورانی
تو کیستی از دیدن صورت تو دل من آرام گرفته است

سلطان پیغامبران گفت که ای زال نام محمد رسول الله
است اگر گفتهٔ من کنی ترا درین آتش نسوزند زال سوختش
گفت ای مرد بگو تا چه گویم سلطان پیغامبران گفت این کلمه
بصدق دل بگو لا اله الا الله محمد رسول الله زال از دست
پیغامبر مسلمان شد و ایمان آورد پیغامبر گفت علیه السلام
ای زال از آتش دوزخ خلاص یافتی لیکن تو یک اکنون
کار بکن زال گفت ای مرد بگو چه کار کنم فرمود در باغ
عورتی است نام او زیتون است سلام من برو
برسان و بگو ای فرزند خاطر خود جمع دار مطلوب
خود خواهی رسید بسیار روز رفته اندک مانده است زال
این سخن شنید از خواب در حال بیدار شد جای که در
خواب دیده بود در بیداری ندیده بوی مشک و عنبر از
اندام پیغامبر علیه السلام تمام باغ و آن مقام زال

معطر شده بود

معطر شده بود زال در حیرت ماند که این چه خواب بود
که من انرا دیدم واین چه بوی معطرست که در مشام من
شده است باز گفت ان مرد بغیر از انکه عورتی را نام
گرفته است بروم وخبر او پرسم حکایت او دروغست
یا راست پس زال برخاست نزدیک زیغنون
امد نعره زد که ای مادر زیغنون کرا نام ست زیغنون نام
خود پنهان کرده بنهانه زال گفت ای مادر ان من دوش در خواب
بودم مردی نام او بر من گفته است و سلام رسانیده است
زیغنون سر برکشید و گفت ای مادر ان مرد چگونه
بود گفت مردی صاحب جمال که از بوی او تمام باغ من معطرست
و نام محمد رسول الله صلی الله علیه السلام است و نزد او ان
مرد مسلمان شده و زیغنون را سلام رسانیده است
پس زیغنون برخاست زال را در کنار گرفت و گفت

ای مادر امروز بار آنو مادر منی زال گفت ای فرزند چند درم
سنگ هلاهل دارم در میان شیر باز میکنم و این سنگ
را خوردن میدهم غرض تو حاصل گردد زیغنون گفت هر چه ترا
خوش آید بکن پس زال برفت و آن زهر شیر بار کرده بر
شاه زاده رفت گفت ای شاهزاده شیر گرم کرده ام بیارم
تا بخوری بگفت ای زال آن نگار را بطلب تا برابر من
شیر بخورد زال گفت ای شاهزاده من او را رام کرده ام شب
بر من قبول کرده است امشب را خواهد آمد پس شاه زاده
شیر میخورد و خوشی میکرد و زیغنون راه زال میدید بعد
از ساعتی شاه زاده فرار گرفت زهر در کار شد شاهزاده
چشم ها چو مشعله گرداینید غنچه غنچه کف در دهن او در
آمد و که ~~امرود~~ طراق در خاک افتاد جان خود را بدوزخ سپرد
زال روان بر زیغنون آمد و گفت ای دختر دریاب که محل نیست

زبغنون سبک دور دوید محل شاهزاده رفت دست .
بترکش او انداخت سه تیر کشید بر دست کاله خود من
زده دوست خود را اخلاص دهانید برون امد همان لشکر
درمیان بست و همان شب شاهزاده سوار شد دست
بر تیغ برد چنان سه لکه پنجاه هزار سوار را همچو کاله گوسفندان
پیش کرده راند وزیران شاهزاده لشکر از مرکب ها
فرو امدند سر بر زمین نهادند که چه فرمانست زبغنون
گفت که همه انگشت شهادت برارید و این کلمه
باخلاص بگویید لا اله الا الله محمد رسول الله سه لکه پنجاه هزار
سوار مسلمان شدند زبغنون آن ملک وان جبرشاه
زاده وزیر پیش کشیده زبغنون قبول نکرد و گفت من
دوستی را گم کرده ام تا آن دوست را ملاقات نکنم

هیچ خدمتی تو قبول نکنم شما یک کار کنید گفتند چه کنیم گفت
بتخانها خراب کنید و منبر و مساجد برارید و روز شب این
کلمه بگوئید خوش بگفتم خوش بگویم لا اله الا الله محمد رسول الله
زلیخون ایشان را وداع کرد خود با کنیزکان طرف ملک بدر خود
روان شد تا در خدمت امیر محمد حنیفه پیوندند تا آمد ایم در
حکایت محمد حنیفه چون امیر محمد حنیفه والده خود را وداع کرد
خود با غلام بطرف شاه روم روان شد در راه میرفت
منزل بمنزل مرحل بمراحل میبرید گرما سخت بود غلام
و خواجه در باغ درآمدند و در خواب شدند والله اعلم
بالصواب

که برای عذرا و بهر امیر المومنین محمد حنیفه را خبر
کرد مسلمان شدن جندل شاه با ... هزار سواران
چون امیر المومنین محمد حنیفه را گرما گرفت در سرای

باغی دم

باغی ارم کرداری دید خواجه غلام دران باغ درامدند و در خواب
شدند ایشان هر دو در خواب بودند پری بود نام او قمر
دختر شاه رعد ~~از ملک ابرستان~~ خاطر او عشق بر امیر
داشت هر روز باد و از ده هزار پری از ملک پرستان
از جهت دیدن روی امیر امدی هر کجا که بودی کجا امدی
می دیدی انگاه دل او قرار گرفتی با دشاهی بود که او را
جندل شاه ~~گفت~~ گفتندی چند گاهست از پیش زیلغون گریخته
بود خداوند سی هزار سوار بود در راه بیابان گرفته
می ماند هر قافله که می رسید میزد و غارت میکرد و درانجا
می زد ان باغ ازان او بود کسان او چون در باغ درامدند
دو سوار پدید ند در اهن پولاد غرق اسلحه پوشیده
افتاده در خواب اند ایشان سبک باز گشتند بر شاه خود
خبر کردند پس جندل شاه خانه ی بالشکر خود امد باغ را گرد

گرفته ان روز قمریه پری از جهت ملاقات امیر دور گشت
بود و امیر را محبت دل او قرار نبود چون جندل شاه را
بان ساختگی بدید دل قمریه پری بسوخت نیامد که امیر را
گزندی رسانند قمریه پری پیش امیر امد و امیر را
بیدار کرد و گفت که ادمی زاده هوشیار شو که شاه
جندل با گسی هزار سوار باغ را گرد گرفته است این
بگفت و از پیش ناپدید شد امیر و مقبل کلمه تمجید
یاد کردند و گفتند که این پری بود و یا دیو یا ادمی زاد
که ما را خبر کرده ناپدید گشت هر دو خواجه و غلام سوار
شدند از باغ بیرون امدند نظر امیر بر جندل شاه غازی
افتاد نعره زد و گفت ای باغ بان ای حرد ریان نام
خود بگوئید تا بی نام کشته نگردید شاه جندل نعره زد که ای
برخوردار بخشود بچشم تو عزرائیل را دیده و پیاده خود بگور

زلیه

رسیده از زخم چوبه تیر من پرندکان هوا را مجال نه که در
باغ من پر تواننده زد و نوبتی نام تو زد و بگو تا بی تام گشته
نکردی امیر گفت من فرزند امیر المومنین علی پیغمبر
اکرم و نام من محمد حنیفه است شاه جندل گفت علی رضی
الله عنه ان مرد است که تاب لکه بست چهار هزار
قلعه گرفته است محمد حنیفه گفت اری فرزندان علی
شیر خدا اینند جندل شاه گفت اگر فرزندان علی رضی الله عنه
تو تنی بیار تا چه داری محمد حنیفه بگفت که میدان بیارانید چون
میدان راست کرده محمد حنیفه در میدان امده و جولانی
کردن گرفت شاه جندل در قلب فوج نظر کرده گفت
باشد مردی که در میدان ابن اعرابی گشکینه فرار برو دعا
ذرم گرفته و برخود نابخشوده از قلب بردن اند نعره زد
و گفت ای اعرابیان گشکینه فرار پشمینه پوش بر یک

ساسان برو روه شده بشم شتر مبانعت گرفته نام چه دار
بگو تا بی نام کشته نگردی امیر گفت نام من محمد حنیفه
است بیا زنا چه دار عادی گفت اول حمله تراست
امیر گفت رسم من نیست که اول حمله بر کسی کنم تا مشت
نخورم مشت نزنم پس عادی دست تیغ برد
مرکب را از جا در گرد بر سر امیر المومنین محمد حنیفه رسید
نیز در رکاب شد خواست که تیغ بزند امیر هم درین
اثنا زخم او رد کرد تا او باد کند امیر اسپ را برگرد
و نیز در رکاب شد خواست که تیغ زند در دل اندیشید
اگر تیغ زنم مرد با مرکب بهم پست گردانم ولی این را سه
روزی شنود دست انداخت دوال کمر او بگرفت زور
کرد از کوهه زین برگرفت بر سر برد چندان گردانید
که بینندگان حیران ماندند پس بر زمین زد و تسلیم مقبل کرد

فرود پیران

خود در میدان استاده شد مبارز دیگر خواست پهلوانی
در میدان اندر استاده شد از قوی نعره زده گفت
ای اعرابی کشکینه خوار و پشمینه پوش بر کب
بیابان پرورده شده شیر شتر مبالغت گرفته هیچ میدانی
که گرابسته امیر المومنین محمد حنیفه گفت بلی و ذرخی او بود
گرفتار شد و دوم تویی که کشته خواهی شد از بهر او چه
تاسف میکنی غم و اندیشه خود خور این سخن که او بشنید
در غصه شد اسپ را جولان کرد نزدیک امیر المومنین
محمد حنیفه اند نعره زد و گفت بیار تا چه داری امیر محمد حنیفه
گفت رسم من نیست که اول حمله کنم تو بیار تا چه داری
اسپ را برگرد و بسر امیر المومنین محمد حنیفه رسید نیزه زد و
رکاب شد میخواست که تیغ زند امیر المومنین محمد حنیفه
دست بر سپر برد عادی زخم انداخت امیر المومنین

محمد حنفیه گوشه سپر چنان زد که تیغ از دست عادی بر
زمین افتاد تا عادی فرود آید که امیرالمومنین محمد حنفیه
نعره حیدری زد و بر سر عادی رسید میخواست که تیغ
زند در دل اندیشید اگر تیغ زنم مرد با مرکب دو پاره خواهد
شد وی زنده بگیرم و پیش پیغامبر صلی الله علیه وسلم برم این
راهم روزی شود دست بر دوال کمر عادی برده
قوت کرد و از کوهه زین نگه‌داشت بالای سر گرفت و بر زمین زد و برکندید
تسلیم مقبل کرد پسر شاه جندل را طاقت نماند با سی هزار سوار
برکرده ازین طرف امیرالمومنین محمد حنفیه نیز نعره
زد و در میدان میان هشتاد هزار سوار در آمده چنان
که گرگ در رمه گوسپندان و یا مفلسی در غارت
در آید و یا گرسنه در طعام در آید همچنان در آمده هر که را بر سر
میزد تا کوهی می غلطانید و هر کرا در کمر میزد دو پاره

ما

مسکرد وهر کرا بر تارک می زد با دو شاخ فرو دی‌آورد
جنگ کنان نزدیک جندل شاه عادی رسید جندل شاه
از پیش عنان بگردانید و لشکرا و شکست افتاد امیر المؤمنین
محمد حنیفه دنباله کرد جندل شاه عادی را بر دست آورده
بر زمین زد گفت بگو خدای تعالی یکی است بتان و بت
پرستان باطل اند و دین محمد رسول الله بر حق است
شاه جندل عادی قبول کرد و گفت چه گویم امیر المؤمنین
محمد حنیفه گفت این کلمه بگو لا اله الا الله محمد رسول الله جندل
شاه عادی زنار و چلیپا بگسلانید با کناشت شهادت اشارت کرد
و این کلمه با سی هزار سوار گفت لا اله الا الله محمد رسول الله
امیر المؤمنین محمد حنیفه جندل شاه را بکنار گرفت جندل شاه
خدمتی و ارجینی پیش کشید امیر المؤمنین محمد حنیفه قبول
نکرد و پس محمد حنیفه جندل شاه را بخانه گذاشت و فرود

مراحل
باغلام روان شد ملک [struck] براحل می برید و راه میرفت

از بند و چاه که خواهران او را کرده بودند و اصلاح دادن
میان وزیر بد را و که از ان چهارده روز راه بود مقامی
ساخته مانده بود چون امیر المومنین محمد حنیفه جندل شاه
را مسلمان کرده روان شده نزدیک ملکی رسید و ان
ملک پادشاهی بود و امیر نام خداوند سه لکه سوار ان پادشاه
البقا
از تخته تخت بتخته تابوت رسید و از دار فنا بدار [struck]
رحلت کرد پسری داشت عمران نام و دو دختر داشت
همچو شیر شرزه دعوی سرکشی و پهلوانگی میکردند و میگفتند
هر که پشت ما را بر زمین آرد ما اسیر او بشویم هر دو
خواهران یکدل شدند گفتند با برادر را بکشیم و پا
بند کنیم و در چاه زندان اندازیم و وزیر را هم بکشیم پا بند

[illegible]

کنیم تا ایمن شده ملک بمانیم پس هر دو خواهران دست
بر تیغ برند برادر را بگرفته در چاه زندان اندازیم زیر
را نخواهیم بکشیم تا ایمن باشیم و ملک بمانیم پس هر دو
خواهران دست بر تیغ بردند و برادر را بگرفتند بند کردند
و در چاه زندان انداختند و بر سر چاه سنگی گران سر
پوش کردند و قدر سوراخ گذاشتند که بدان آب
و طعام بدهند و زیر چون دید که برادر خود را زندان حال کردند وزیر
بعضی حشم را با خود یار کرد مال خزانه برگرفت ده روز
راه مقامی بود حصاری مثل سد سکندر ثانی با لشکر و یاران
به حصار فرود آمد حصاری شده ماند و آن هر دو خواهران
موافق شده راه زنی میکردند مالک بدر بیرانند این
خبر بر قرابه پری رسید و در دل اندیشیدان هر دو خواهران
سرپاک و چالاک نخاسته اند و امیر محمد حنیفه درین راه

خواهد رفت نباید که به امیر مضرت رسانند رنج من ضایع
کرده و دوازده هزار پری رکند هشته خود در میان راه
امدا ایستاده شد تا امیر المومنین محمد حنیفه را خبر کند
قریه در صورت ادمی شده راه امیر بدید
ناگاه از راه گرد خاسته قریه پری نظر کرده در
میان ان گرد سوار مغرق در آهن پولاد و اسلحه
پوشیده خواجه و غلام پیدا شدند قریه از مرکب خود
فرو امده و پیش امیر المومنین محمد حنیفه بر زمین
نهاد و گفت [illegible] خاندان برمزید باد ای امیر
المومنین درین راه هوشداری که پیشتر ملکی است
بادشاه این ملک از دنیا بعقبی کوچ کرده است
دو دختران گذاشته و دختران حلقه بندگی در گوش
تاج داران جهان کرده دعوی تاجداری میکنند شاهان

عالم را از تخت شاهی بتخته تابوت می رسانند یک
برادری داشتند برادر را بند کرده در چاه زندان
انداخته اند و در زیر ایشان از خوف بیرون شده است
ملک هر دو خواهران مرا نیز پیشتر ایستاده اند هم
هوش داری من شما را خبر کردم این بگفت تا امیر المومنین
محمد حنیفه بگرد و قسریه پری از عقب ناپدید گشت
امیر و غلام در تفکر شدند و گفتند که این آدمی
بود یا پری بود و یا دیو که ما را خبر کرد و ناپیدا شده
امیر محمد حنیفه کلمه تمجید گفت و سبحان الله والحمد لله
ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله
العلی العظیم بخواند و روان شد در مقامی رسید
که هر دو دختران که راه گرفته شراب میخوردند و راه نگهبان
میدیدند ناگاه امیر و غلام پیدا شدند نظر خواهر خورد بر ایشان

افتاد گفت ای خواهر ببین که دو مرد سوار از راه بیابان
پیدا شدند خواهر بزرگ گفت از زخم چوبه تیر من بزرگان
هوا معلق و زبانه که بر نیایدن نمیتوانند ایشان کسانی اند این بگفت کشتند
و نعره زد خواهر خود را گفت برو ایشان را بپرس که کیستند
کلاه و بسته نزدیک من بیار پس خواهر خود اسب
سو بر کرد و دست بر تیغ برد و بر سر امیرالمومنین رسید و گفت
ای از جان خود سیر آمده کیستی که درین مرغزار من
رسیده نام خود بگو که تا بی نام کشته نگردی امیرالمومنین
نعره زد و گفت ای غلام آن بیچاری آدمی زاد که مارا خبر
گفته بود راست گفت پس امیر گفت ای شوخ
ترا چه مجال باشد که سلاح مردان در تن کنی و در میدان
بیائی ترا شاید که گوشه گرفته دنبال دوک و پنبه
باشی ان شوخ رعنا که مو بریده چو از امیر این سخن

بشنید

بشنید گفت تو چگونه مرا شناختی من عورتم امیر
گفت دران وقت که تو اسپ برگردی سینه تو باگاه
هم بجنبش آمد من بدانستم که تو عورتی گفت اگر عورتی بلایم
بیار تا چه داری امیر گفت رسم ما نیست که اول حمله
بر کسی بکنم و تیغ من بر عورت حرام است پس دختر
بشتاب امیر دست بر تیغ برد و اسپ را برگردانید و جگر
دورکاب شد بر سپر امیر رسید امیر بجای سپر کف
دست کرد عورت چون انچنان بدید گفت ای مرد مگر
تو دیوانه شاهان را از تخته تخت بر تخته تابوت رسانیده‌ام
دم و بامرکب به تیغ بسته منشود تو کیستی که سپر بر
سر نمیگیری و تیغ مرا بکف دست میخواهی که رد کنی
نام خود بگو امیر گفت من فرزند شاه مردان علی مرتضا
ام پس دختر امیر تیز دو رکاب شد تیغ بر کف دست

عورتم

امیر سه ضرب امیر بهرود و دست فراز کرد و زخم او را بر
دسته‌ها گرفت چون امیر تیغ بر دست گرفت چنان
سوی خود کشیده که آن نگار با اسپ هم نزدیک
امیر آمد امیر تیغ او بر زمین انداخته دست بر نیزه خطی
دمشق پیچ بندی برده ترتیب فعل عاشقان عقد بند
زر و نقره بسته بر سر خود همچو چرخ کلالان گرد
گردانیده نیز دور کار ب شد و بر آن بخورت انداخته آن نگار
از کوه زمین گری جهلی زمین گرفته افتاد امیر دویدان
آنگار را بسته هم در زمین غلطیده گذاشته خواهر
بزرگ ار در وخواهر خود اسپ در کرد بر سر امیر رسیده
نعره برد ای مرد اگر هزار جان داری یکی از من سلامت
نبری امیر بجواب گفت ای شوخ ترا چه مجال که جامه مردان در
مردان بپوشی ولاف مردی زنی آن رعنا هیچ نگفت

اسپ را برگرد بر پسر امیر رسید نیز دو رکاب شد خواست
تا تیغ بر پسر امیر نیز دو رکاب شد ~~خواست تا تیغ~~
~~بر پسر امیر زند~~ امیر کف دست پیش تیغ او داشته
آن نگار بعضی تیغ بر کف دست امیر انداخته امیر
سر برزد تیغ او همه در هوا بگرفت از دست او کشیده
و در زمین انداخته دست بر نیزه برد بگردانید در کمر
گاه آن عورت رعنا آن چنان زد که او گوئی بر پشت اسپ
و در کوه زین وقتی نبوده و نیز گوئی جهل زمین گرفته نگونسار
شده افتاد مقبل جهانگیر در دویدن آن نگار را نیز به ابت
بپهلوی خواهر خود و برابر امیر آمد و گفت چه فرمانست امیر
گفت از میدان کشاکشان پیش داخول الملک بیار
پس امیر از آن جا روان شد نزدیک آن شهر
رسید و خلق شهر تمام تماشا کردند ایشان کدام

پریا کانند که از طرف خرابه پیدا شدند و اینچنین
دختران شاه امیر را بوست اورد ند که ایشان شانه
را حلقه بکوش کرده بودند بر دست این مرد گرفتار
شدند پس امیر المومنین محمد حنیفه رضی الله عنه از خلق
شهر پرسید که پسر شاه شمان عمران نام دارد کجا
است ایشان گفتند درمیان حصار درون کوه
کوشک چاهی است درمیان آنجا مداشته اند پس
امیر هر دو نکار را پیش داخول بسته و مقبل همانجا
نجا کذاشته خود درون حصار رفته درمیان کوشک رفت
تمام خلق در تماشا بودند که ای مرد تر از چه خواهد کرد امیر
بر چاه امد بدید سرپوشی سنگ بالای چاه داشته اند
دیگر زنی بر لبی اب و طعام کرده اند امیر خلق شهر
را گفت که این سنگ از اب چاه دور کنید تمام خلق

شمشیر کجا شدند و زور زکردند و تره سنک را جنبانیدن
نتوانستند امیر المومنین محمد حنیفه از مرکب فرو دامد نام خدای
تعالی بر زبان راند و نوک موزه بر سنک زد بفرمان
خدای تعالی سنک از اب چاه علاحده شده افتاد و تمام
خلق در حیرت شدند که این کدام مردست و چه زور دارد
و چه پهلوانست پس امیر المومنین محمد حنیفه بر سر چاه نعره
بزد که ای عمران امروز زنده یا مرده عمران در قعر چاه
اواز امیر بشنید دریافت که مردی غریب است
که غریب نوازی میکند عمران از قعر چاه جواب داد که ای مرد
مشفق و مهربان تو کیستی که چاه ماندگان را بزبان
رحمت و شفقت یاد میکنی امیر گفت منم فرزند
علی بن ابی طالب اگر نام من محمد حنیفه است عمران نعره
زد ای امیر بفریاد غریبان برس امیر پرسید ترا

که بسته است عمران گفت خواهران من ملک پدر من
خراب کرده اند و مرا ایشان بند کرده اند درین چاه
داشته اند فو ر راه گرفته میماند هر گرامی یا بند میکشند
دو وزیر پدر من نیمی ولایت و ملک ستده در مقام
دیگر گرفته مانده است که ده روز راه ازینجا است پس امیر
نعره زد و گفت ای عمران از چاه بیرون ای گفت
ای امیر دست و پای من در بند است چگونه بیرون
ایم پس امیر سپر خود را چهار گوشه کمند بست و کمند
خود گرفت سپر را در چاه فرو برد گفت ای عمران
بزور ارنج در سپر بنشین عمران همچنان کرد و بزور
ارنج در سپر امیر بنشست امیر قوت حیدری کرده
از چاه بیرون کشید ~~عمران چون روی امیر دید که همچو ماه~~
~~شب میبید~~ کشید عمران چون روی امیر دید که همچو ماه شب

ای عمران دست

چهار دهم تابان میتابد خوش سرشند امیر گفت
و پای خود بکش تا ترا از بند خلاص و هم عمران دست و پای بپیش امیر
بنهاد امیر بندهای او را سوهان زده خلاص داد عمران
چون از بند خلاص یافت در پای امیر افتاد امیر او را در
کنار گرفت عمران گفت ای امیر انخواهران من کجا اند
امیر گفت بسته ام تسلیم مقبل کرده ام پیش دواخول
داشته است عمران تیغ کشید برو وید نزدیک
خواهران آمد شیخ خزد و هر دو خواهران را دو پرکاله کرد
عمران نزدیک امیر آمد خدمتهای شاهانه پیش
کشید امیر گفت من قبول کردنی نه ام عمران
گفت چرا امیر گفت ما را هم در پیش است عمران
گفت من هم با لشکر همراه باشم و برابر بیایم امیر گفت
ما را لشکر شما کار نمی آید من یاری از یاران میطلبم

پس امیر خواست که روان شود عمران در پای امیر
افتاد و گفت ای امیر مرا ملک وادی و یک کار دیگر
بکن امیر گفت چه کار است عمران گفت شنیده وزیر
پدر منست که نیمی ملک پدر گرفته است از ولک
پدر من مرا بدهان امیر گفت چند روز راه است
عمران گفت ده روز راه است امیر گفت پیش شو
پس عمران با لشکرهای خود بیرون امد و با امیر بهم نزدیک
انحصار رسیدند و دیدبانان بر سر دیدگاه نشسته بودند
و نظر میکردند از دور دیدند که بدیدان بسهمیدند
و بلرزیدند و برشاه فرود گفتند که ای شاه لشکری پیدا
شده است ان پادشاه پرسید لشکر کیست گفتند
که ان شاهزاده است و برابر لشکر سواریست
که بدیدن ان سوار لرزه بر اندام می افتد ان پادشاه

شاه نیز بترسید گفت دروازها ببندید وه کان من
سنک و پیچ من سنک و برج و باره و کنکره بر بر
کسی را نزدیک امدن ندهید و هرکه نزدیک حصار ید
بدین سنکها بزنید مردان حصاری همچنان کردند برج و باره را فرو
گرفتند کسی را نزدیک حصار گشتن نمیدادند چون امیر
محمد حنیفه انحال بدید نزدیکتر می امد باستاد مرد از
کنکرها سنک را بر امیر بران کرد نظر عمران بران سنک
افتاد نعره زد ای امیر دریشتو سنک نو فرستاده اند
هوش دار امیر بالا دید که سنک می اید دست ما
در کردها بپیچید نعره حیدری زد از هیبت نعره امیر
سنک باز گشته هم در حصار افتاد چند آدمی پست شدند
و از هیبت نعره فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه
چند ادمی از برج کنکر بر زمین افتادند و نعره فرزند ×

علی رضی الله عنه شیر خدای تعالی بجهار گروه می شنیدند پس
ان وزیر گفت از نغره کسی که سنگ باز کرده و مروان
ازحصار برج باره زمین افتد با او جنگ که توانند	برزمین
کرد وزیر گفت دروازه ها را وا کشید و چون دروازه
وا کردند وزیر کمند در گلوی خود انداخته آمد و در پای
امیر افتاد و در پای شاه افتاد امیر گفت زنار و جا بیا
بگسل و این کلمه بگو لا اله الا الله محمد رسول الله وزیر مسلمان
شد امیر محمد بر پسر عمران امر کرد و وزارت بر وزیر	صدر اُرتباج شاهی
مقرر داشت پس گفت اکنون من شما را دل
کنم و رهم خود برویم ایشان گفتند ما نیز خدمت برابر
بیایم امیر گفت حاجت نیست باید که شما این کار کنید
بتخانه ها خراب کنید و مساجدها و منبرها برارید و بدین درست
باشد روز شب این کلمه بگوید لا اله الا الله محمد رسول الله

امیر المومنین محمد حنیفه ایشانرا این نصیحت کرد بعد از
نصیحت وداع کرد و با غلام خود روان شده در ملک
شاه ارم پدر زریغنون پاکدامن رسید والله اعلم بالصواب
چون امیر المومنین محمد حنیفه و مقبل پسر شاه عمران را
وداع کرد وان هر دو خواهران را عمران بگشت ایشان
نصیحت قبول کردند خدمتی بهیشن او رو ندامیر قبول
نکرد از ان جا روان شدند منزل بمنزل مراحل بمراحل
میگذشتند بر سر چند روز در ملک شاه ارم سبد
صفا رسیدند و پدر زریغنون شنیده بود که دختر با اعرابی
پیوسته شده است نباید که درین ملک من
بیاید از هیبت تیغ او شاه با هژده لکه سوار بیرون امده
بودند و دوازده هزار فیل و چهل و زبرهم در صحرا فرود
امده بودند امیر المومنین محمد حنیفه دید که لشکر گران فرود

امده است کفت خود را درین لشکر چکونه اظهار کنم
نماز فجر ادا کرده برکوه برامد و بالا کوه نعره زد و غلام را
کفت که تو علم بر زمین باز کن هرچند علم را به نسیم دل ما هر
قوی کرد و دست راست برکرده چپ نهاد و دست
چپ برکرده راست نهاد هر دو طرف صد روانی شبیه
اسپ سوار کرفت و نعره زد و نعره فرزند علی رضی الله عنه
مرتضا شیر خدای تعالی امیر المومنین محمد حنیفه شاهزاده
تا فرسنک زمین رسیده شیر بیشه را ترک داده پلنک
از سر سنک جنبیده مار که درون غار بود بیرون امد
و پوست از خود رها کرده باز درون غار رفته عورتی که از
درد شکم زه می نالید ره آنچه خدا کرد سناه ارم سیدی صفا بر
تخت بلرزید و در زمین بیهوش شده افتاد چون بهوش
باز امد نعره زد و کفت ای وزیر مکر اسمان بر زمین زد

یا زمین بر آسمان زد و یا چاک شده و یا مگر نعرهٔ شیران
یکجا شده اند این آواز چه بود پیلان پیلبانان را بر زمین
زدند و بعضی مردان بیهوش شده افتادند و بعضی
مدهوش در هوش آمده اند سواران از پشت اسپان
بر زمین افتادند های هوی مردان و دلیران شده نظر
کوه کردند که از این سو نعره بر آمده است و دیدند مردی
علم باز کرده بیسوار استاده و یک سواری شهسواری سرخ
روی و سرخ موی دراز انگشتی و پهن پشتی احمری
و دلاوری نهصد چهل من سلاح پوشیده در میدان آمده
نعره زد که کرار زوی مردن است در میدان بیاید
شاه ارم سیدی صفا نعره زد بر لشکر خود که سوار شوید هر کرده
که سوار بود دوازده هزار پیل است و زبران در میدان
حاضر شدند فوج میمنه و میسره راست کردند و میدان

بیار استند شاه ارم سپیدی صفائی نعره بر لشکر زد که هیچ
این هژده لک سوار پهلوانی باشد که در میدان رود
و این اعرابی را زنده بگیرد و بیارد پس عادی در میدان
آمد دست بر نیزه خطی و مشق پنج بندی عقد عقد بند
زر و نقره بسته بر ده بر سر بگردانید و مقابل امیر
المومنین محمد حنیفه بایستاد امیر نرم نرم می غرید عادی
نعره زد ای اعرابی گشنه خوار و پشمینه پوش بر یکسوار
بر یک بیابان پرورده شده بیشتر بیشتر مبالغه گرفته ترا
چه مجال باشد که در میدان من بیائی چه نام داری
نام خود بگو تا بی نام کشته نگردی امیر گفت که من فرزند
امیر المومنین علی مرتضا رضی الله عنه ام شیر خدای تعالی
بیار چه داری عادی گفت با دل حمله تو بیار امیر المومنین
محمد حنیفه گفت رسم من نیست که اول حمله بر کسی بکنم اول

اول حمله تو بیا عادی دست بر تیغ برد اسپ برگرد
بر سر امیر المومنین محمد حنیفه رضی الله عنه رسید که تا
تیغ گزارد بر شیر بچه خوانده پرورد کار حمله او رد کرد
پس محمد حنیفه نیز دو رکاب شده میخواست که تیغ زند در دل
گذرانید اگر تیغ زنم مرد و کبر را دو نیم کاله کنم این را
زنده بگیرم شاید که دین پیغامبر علیه السلام روزی کرد و
دست انداخت و دوال کمر عادی بگرفت از کوه زین
برکند و بر سر بر دیکر دانید بر زمین زد همین که بر زمین
زد هژده لکه سوار و دوازده هزار پیل و چهل وزیر یکبار
بر امیر المومنین محمد حنیفه رضی الله عنه حمله کردند گرد
غبار در جهان پیدا شد هیجان و غلطان و تاریک
دست بر دست نمود نمیشد امیر تیغ و دستی
میزد چندان تیغ زد که مشت تیغ هم بر دست چسپیده ماند

روز فرو رفت نماز شام شد امیر از فوج کفار بیرون
امده تمام جامه و سلاح در خون یکی شده بالای کوه نزدیک
مقبل امد و گفت السلام علیکم یا مقبل مقبل گفت
علیکم السلام هزار غلام همچو مقبل الا شنید سم اسپ
تو با خواجه و غلام از اسپ فرو امدند در خواندن قران
و نماز مشغول شدند و اسپان کاه کوه میخوردند
برین نمط شب گذشته و دمیدن صبح شد نماز
فجر ادا کردند و اینجانب تمام لشکر باز فوجها
کشیده ایستاده شدند امیر باز سلاح در تن پوشیده
نعره زد و در لشکر افتاد و دوم روز چندان گشت
که بیلان و ادمیان و اسپان که عدد ایشان خدای
تعالی داند بازشب افتاد امیر بر سر کوه امد و در پای مقتبل
افتاد که ای امیر می ترسم که نباید که بتو چشم زخم

رسید امیر المومنین محمد حنیفه رضی الله عنه غلام را در کنار
گرفت غلام و خواجه هر دو تمامت شب قران در میخواندند
و نماز میگزاروند باز سیوم روز شد شاه ارم سیدی صفا
وزیرانرا طلبید و گفت که درین این ادمی زاد سلاح کار
نمیکند این را که بس اید و این بلا چون بر دست اید
وزیران گفتند شاها این فرزند امیر المومنین
شاه مردان علی رضی الله عنه این دست آمدنی
نیست یک هنر کنم شاه ارم سیدی صفا گفت
چه کنم وزیری گفت در میدان هفت چاه بکنند و سر
چاهها و خاشاک بر کنند گل کاه بالا بانداریم تا دریافته
نشود و فرزند علی رضی الله عنه در چاه افتد انگاه بر دست
اید بس شبا شب عقب چاه در میدان انگافتند ازین
حال امیر را خبر نبود امیر بر عادت قدیم جنگ

کنان نزدیک چاه امد زمین خالی بود و اسب را یک
چابک چنان زد که پوست فرج اسب تا گوشت
بر استخوان نشست هر چهار سم کجا کرده جسته رود نشستش
چاه بگذشت و در هفتم چاه رسید هر دو دستهای او را بر سر
چاه هر دو پای بزمین در چاه امیر با اسب بهم در چاه
افتاد هر دو پای امیر قطره شد و اسب سقط شد
دل بر کب خویش کرده بدر زیغون نعره زد که
ای زیران سه روز او میان دبیلان و اسپان و
شتران که کشته شده اند همه جمع کنند و چاه را انبار
کنید و لشنین و ازین حال گفتا همه در این بودند که ناگاه خوش بود
زیغون با چهل سوار کنیزکان خود پیدا شده مقبل غلام را
تنها بدید نعره بزد که ای مقبل السلام علیکم مقبل گفت
علیکم السلام تو کیستی زیغون گفت من کنیزک امیر المومنین

محمد حنیفه پسر شاه مردان علی رضی الله عنه والله اعلم

عمران امر و از انجا برون قریه بری امیر را
در برستان او را نیز هفت دریا و هفت ساله راه چون
زلغنون لشکر شاه راه را مسلمان کرد و بر قصد
ملاقات امیر روان شد قضا را رسید و مقامی
که امیر با لشکر مدرا و در جنگ بود و ایشان حرکت
بر امیر کردند امیر در چاه افتاد زلغنون از مقبل پرسید
که ان شیر بچه پروردگار کجا است مقبل نمود که در
حلقه هجوم جنگ تیغ میکند پس زلغنون جهان کیر ک
در پهلوی مقبل یکدا شت نعره زد و در میان لشکر
فرو افتاد و نعره زلغنون و زیران و ندیمان لشکرها
بشنیدند گفتند همان نگار رسید پس زلغنون در

اول حمله در کوفت همه پشت دادند زلغنون پیش
کرده شکر پدر می برد و میسر و و تا هفت کروه رسانید
نید لشکر پدر زلغنون سراسیمه شده کسی مجال نه
که روی زلغنون دیدن تواند زلغنون نزد چاهی که
امیر افتاده بود رسید از اسپ فرو وامد نعره
زد گفت السلام علیکم ای فرزند امیر المومنین علی
مرتضا امیر شنید نعره زلغنون هم زد گفت علیکم السلام
ای غریب نواز تو کیستی که درین مقام و رماندگی یکی
زلغنون گفت منم کنیزک تو نام من زلغنون لشکر بی نیچه
کشته از من هیچ کاری بر نیاید زلغنون گفت
حیات تو معتبر است پس گفت ای امیر سر در
کمند به بندم تو بر سر نشین تا قوت کنم قدرت خدای
تعالی به بینیم امیر گفت یا بها بمن بغایت مجروح شده

است مرا قوت ان کجا که در سر بنشینم زیغنون گفت
ای امیر بقوت ارنج در سر بنشین امیر همچنان کرد
زیغنون هرچند که زور کرد و قوتی که داشت بنمود که
چو امیر را از چاه جنبانیدن نتوانست بعده امیر گفت
ای زیغنون مقبل را از کوه بطلب چهل کنیزک
خود را بکتار و کر کنند شاید که حق تعالی ~~شاید که خدا~~
~~خدای تعالی~~ کرم کند بیرون آیم پس زیغنون مقبل
را و چهل کنیزک را طلبیده چهل و تعرز در کردند تا بچه را
از چاه بی بنجه کشیدند امیر بالای چاه امد ولی هر دو
پای های امیر قطره شده زیغنون گفت ای امیر این
زمان شب افتاده و پای تو بیکار مانده برخیز تا لشکر
دنبال من نکرده است بالای کوه برویم همانجا شب
کنم پس امیر برخاست با مقبل و زیغنون بالای کوه بروند

و سنگ بزارمنی کرد برگرد امیر داشتند تنوره گشتند
همه کنیزکان و مقبل دست بسته استاده شدند
امیر گفت ای زغیون من شیری بچه گشته ام و یاران
من در بند اند ایشان را جهت چون بیرون آرم زغیون
گفت ای امیر خاطر جمع دار من میروم تا ان بندیان را بیارم
پس زغیون از خدمت امیر بیرون آمد در بارگاه پدر
خود رفت درون گاه دید تخت نصب کرده اند تیغ
بکشید بر تخت زد بر و پدر زغیون از پس زغیون بر تخت
نبود تخت خالی بود از زخم تیغ زغیون بر تخت دو نیم
برگاه اگر زغیون ازان جا بازگشت زیرانچه امیر را تنها
گذاشته بود می ترسید نباید که لشکری دنبال کند حال
امیر دشوار شد و بندیان را تفحص کردم نیافتم گفتیم الهی هنوز نصیب
ایشان در بند است ازانجا بازگشته طرف امیر آمد و بندگان

شاه دنبال

شاه ونبال امیر کرده بودند که امیر مجروح است
کجا خواهد رفت بندکان و بندکی چون قصد امیر کردند نزدیک
امیر رسیدند امیر دست بر کمان عاج برده بر هر که می زد تکسر
سوار در زمین می نشست چون تیر در ترکش نماند امیر بر روی
ای مقبل ترکش خود و ترکش زنان پیش امیر همچنان
کردند امیر بهر تیر که میزد و از او میان میکذشت در سنک
می رسید و هم در ان وقت زیغنون از عقب امیر محمد حنیفه
رضی الله عنه در آمد سر بر زمین نهاد و کفت ای امیر
رفتم تیغ بر تخت پدر زدم پدرم بر تخت نبود تا بندیان را
بیارم هرچند که تفحص کردم نیافتم شتاب باز کشتم
ای امیر باز کرد تا در ملک پدر زو بر وی پای تو نیکو شود
انکاه بیایم ملک پدر زود بستانم امیر محمد حنیفه کفت
هرکز قدم من در ملک عرب نرود بس زیغنون

بکربیت گفت ای امیر چکنیم امیر گفت ازینجا از ره
راست که ملک عمران است مثل انجا روم علاج پایها
خود کنیم باز در ملک پدر تو بیایم زیغنون با چهل کرگان و با امیر و با
مقبل غلام روان شدند نزدیک ملک عمران رسیدند
عمران را پادشاهی دیگر بود و او را مال می رسانید اوشنید
که عمران پاسه لک پنجاه هزار سوار مسلمان شدند پادشاه
قصد ملک عمران کرده و عمران با لشکر خود فوج کشیده
در رکاب پیوسته آن شاه کمند در گلوی عمران کرده
طرف خود کشید همچنانکه امیر و زیغنون رسیدند نظر محمد حنیفه همدران وقت
رضی الله عنه بر عمران افتاد جای جای بکربیت
زیغنون در خدمت امیر رسید نعره زد که ای امیر
چرا گریستی و نعره زدی امیر گفت ای زیغنون بر دوستی
که رسیدم او را خاطر فراغ نیافتم دیدم در گردن او کمند بیگانه

افتاده است و من شیر بی‌نجه گشته‌ام زیغنون
نعره زد که ای امیر که امیر مرا فرمان باشد این مهم
از پیش برکرم هیچ نمیدانم که دوست توکیست و دشمن
توکیست فرمان شد آنکه انداخته او دشمن منست پس
زیغنون نعره زد و اسب تو و برکرد و نزدیکان
شاه جفاکار رسید تیغ انداخت کمند ان شاه
بریده شد عمر از اخلاص و مانید عمران نظر سوی اسمان
میکرد که کمر مدد آسمانی رسید که ما را از بند خلاص وهانید بپرسید
توکیستی زیغنون باکد این نعره زد که منم کنیزک امیر المومنین
محمد حنیفه رضی الله عنه عمران در دوید پای زیغنون افتاد
و زیغنون دوال کمر آن شاه جفاکار گرفته از کوهه زین
ربود و در پیش امیر المومنین محمد حنیفه اورد آن شاه پیش
امیر سر بر زمین نهاد فرمان شد زنا چاپیا بکسل و این کلمه بگو

لا اله الا الله محمد رسول الله ان پادشاه مسلمان شد امیر
او را خلعت داد و باز گردانید عمران امیر را چون بدید
سر بر زمین نهاد گفت ای امیر حال تو چیست
امیر تمام حال و زخم پای خود و آنچه گذشته
بود بر عمران گفت ~~عمران گفت~~ عمران امیر را
در گوشهٔ خود فرود آورد و بیفتاد و دو حکیم را
طلبید و پای امیر نمود حکیمان گفتند این پای را علاج
نشود حکیمان بازگشتند امیر را در نجاست عمران و زغنون
و مقبل و چهل کنیزک را باز گردانید زغنون نعره زد و در
زمین افتاد و گفت ای امیر ترسم که تو مرا در قیامت
هم بگوئی که باز گرد من بیچاره کجا روم امیر میگفت که مصلحت
درین است که باز گردی زغنون بازگشت بر در آمد جای
امیر خالی شد تو میدانی پری که عاشق امیر بود

چهارده سال عشق بر امیر داشت هر روز پرستان
هفت دریا میگذشت هرکه جا امیر بودی آمدی نظر میدید
آنگاه دل او قرار میگرفت انروز درگذشت بود در ملک
عمران امیر رسید بوی دوست خود را دران ملک
یافت و بازبان گفت بوی دوست خود درین
ملک می یابم تخت من در زمین فرو دارید و
از ده هزار پری تخت بزمین داشتند چادر گل بزیر خود
انداختند و امیر در خواب رفت و مدهوش
شده و از ده هزار پری تخت امیر را برگرفتند و هفت
دریا گذارا کردند هفت ساله راه در ملک پرستان
بردند این حال امیر را خبر نه بعد از ساعتی زغنوا از خواب
بیدار شد مقبل را گفت ای مقبل آه امیر را نمی شنوم   مقبل
چه حالت مقبل درون در آمد دید تخت خالی مانده و

دستار امیر بر زمین افتاده است امیر بر تخت نه مقبل
فریاد بر اورد و زیغنون نعره زد و در زمین غلطیدن گرفت
~~دامنی و در کیست~~ برابر او چهل کنیزکان چون ستاره گرد
ماه شب چهارده همه با زیغنون نعره و نفیر میکرد و این میخواند
کجا یابم ترا ای یار جانی که بی تو نیست مارا زندگانی چه شد
وه که این بلا افتاد بر جان که برده از تن من جان
معلن کجا جویم کرا پرسم ز حالت چه سانت رسیدی خواهم بجانب
این ابیات میخواند و هزار قطره در هزار قطره اشک دیدگان
می بارید و نعره و نفیر از سینه بر اورد و بر فلک میزد و
میرساند نعره زیغنون عمران امیر در حرم بشنید و دوید
نزدیک کوشک امد و دید که زیغنون با چهل کنیزک در گریه
شده اند و زاری کردند و در دل گذرانید مگر چراغ
علی رضی الله عنه کشته شد نزدیک کوشک امد چه بیند

زلغینون جامه‌ها چاک زده و درهم دریده نزد عمران درآمد نظر
کرد و نظر زلغینون و عمران چهار شد زلغینون برقع برری
کشیده نعره زد که عمران تو ما را امجل فرزندی عمران
عمران پرسید این بکار چه شد که میگریی زلغینون گفت
ازین بتر چه خواهد شد که باد تیرگی بر سرم وزید و خاک
خواری بر تنم رسید و امیر از کوشک تو ناپدید گشت
و ما را خوار و تنها گذاشت هیچ نمیدانم چه شد و کجا رفت
که بر د عمران نیز حیران ماند و در تفکر فرو رفت که این چه شد
و کجا رفت پرسید ای مادر در ملک شما چه رسم است
زلغینون با کدامن گفت در ملک ما مرده میر و غسل میدهند
بعد و بند کفن می پیچند و در گور می برند و می نهند
این عجایب است که ناپدید گشته پس عمران چنانچه
شرط مردگان باشد شام طعام بداده و ختم قرآن کرده

بعد از سیوم روز مقبل و دستار امیر المومنین محمد حنیفه
و نعلین و تسبیح برگرفته بجانب مدینه پیغامبر علیه السلام
روان شده که تا این خبر با میر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه
برساند زیغنون پاک دامن میگریست از هر دو چشمش جیحونها
روان کرده نعره زد که ای مقبل تو کجا میروی مقبل
گفت ای پاک دامن باری امیر در جهان نماند من
بروم خبر با در و پدر او رسانم

از حیات محمد حنیفه از روضه رسول الله صلی الله علیه و سلم
و نامزد کردن لشکر را بر زیغنون و وداع امیر و عمر امیه و زیاد
پسر خود را در طلب محمد حنیفه چون مقبل عمان امیر را
وداع کرد بر زیغنون پاک دامن آمده عرض کرده ای پاکدامن
تو نیز برابر من بیا تا در مدینه برویم و علی رضی الله عنه را

ازین حال خبر کنم زیغنون زار زار بگریست گفت ای
مقبل من بیچاره ابوه گشته ام کجا بیایم و چه روی انجا
نمایم وانجا بمحبت که نانم دوستی که داشتم گم کردم و
از ملک پدر خود بمحبت او بیزار گشتم و برکسی که
بپیوستم از دست ماهی دادم من کوه کوهسار خواهم گرفت
و روی سیاه خود بهیچ کس نخواهم نمود و در جنگلها و بیابان
خواهم بود مقبل درین سخن های بگریست و جمله خلق از گریه
زیغنون در گریه شدند پس مقبل سر با دب باز
در زمین نهاد و گفت ای نگار باکدامن ما انجا بیا باری که
زیارت رسول الله صلی الله علیه وسلم بکن و ببین تا از پرده
غیب چه گشاید بیت در کار فرو بسته تو غمناک مباش
ای هر که فرو بسته همو بگشاید ۰۰ زیغنون گفت بیک شرط بیایم
ویرا نزدیک ملک مدینه برسانم ۰۰ اگر تو نام من برامیر المومنین

علی رضی الله عنه نگوئی مقبل قبول کرد نگویم زلغنون گفت
گفت سخن دیگر هم هست اگر بگوئی مقبل گفت بگو زلغنون
گفت هرچه مزاج امیر المومنین علی مرتضا رضی الله عنه
به بینی بر من کم شده عرض کنی که در حق این ضعیف
بیوه علی رضی الله عنه چه گوید انگاه بیایم واگر نه سر
در جهان بگیرم هر جا که دوست من پا نهاده است
من انجا سر نهم مقبل گفت روا باشد پس زلغنون
چهل کنیزک را ازاد کرده خطهای ازاوی داده عمران امیر گفت
خواه این کنیزکان بر تو باشند خواه شوهران بکنند خود
برابر مقبل سوی مدینه روان شد هر روز منزل
بمنزل و مراحل بمراحل راه قطع میکردند بعد یک چند روز بملک
مدینه رسیدند از دور مدینه نمودار شد نظر زلغنون بر او
افتاد پرسید ای مقبل این کدام ملک است مقبل گفت این ملک

سلطان پیغامبران است که نام محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
است زنبقیون ودرگریه شد ونعره زد وهای های
بگریست گفت ای مقبل خوش وقت تو در ملک
خود رسیدی وای صد هزار وای بر من که از دوست
خود واز ملک خود دور افتادم هیچ مرادی نگرفتم
واین میگفت بیت میادا چون کسی اندر جهان کس
که افتد دور از دلدار خود بیکس گفت ای مقبل
تو در شهر در رای ومن در گورستان غریبان خواهم
رفت تا انگاه تو نزدیک امیر المومنین علی رضی
الله عنه بیائی وبگوئی تا علی رضی الله عنه در حق من
چه گوید هر سخنی ومزاحی که باشد بر من ضعیف بگوئی تا من
در جهان بگیرم هر جا که خوی دوست چکیده است
من خون سبیل ان راه کنم مقبل را در شهر فرستاد وخود

در گورستان غریبان مانده است قاید کرده مقبل
نیز درون دروازه مدینه رسید خلق مدینه
مقبل را شناختند نعره بر آوردند گفتند ای مقبل غلام
تو آمدی و فرزند علی رضی الله عنه را چه کردی مقبل
دم نمی‌زد و تا به پیش علی رضی الله عنه رسید قنبر علی رضی
الله عنه بر در بود نظرش بر مقبل افتاد گفت ای مقبل تو
آمدی و شاهزاده را چه کردی نعره زد و خود را از اسپ
بر زمین زد گفت شاهزاده را بباد دادم هر دو در
خاک افتاده میگریستند امیرالمومنین حسن حسین رضی
الله عنهما پیش در بودند دیدند که قنبر و مقبل آمدند و امیر
المومنین محمد حنفیه شهادت یافت و امیرالمومنین حسن و حسین
رضی الله عنهما طاق در زمین افتادند و آواز گریه درون
حرم علی رضی الله عنه شنیدند نعره زد و در خاک افتاد گریه در حضرت

در خاک افتاده میگریستند
برسیدند شما را چه شد
گفتند که مقبل

آمد این خبر بفاطمه رسید
فاطمه رضی

آواز

امیرالمومنین

امیر المومنین علی رضی الله عنه رسید امیر المومنین علی رضی
الله عنه نشسته قران میخواند فاطمه نعره زد که ای علی بشتاب
که مقبل امدان [?] خبر خواه حسن حسین من هم نام با من نیامد
میکویند شهاده یافت امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه
از در و چنان نعره زد که شانزده فرسنک زمین چهار کرده
اواز ه رسید و مدهوش شده و ر زمین افتاد و تمام عرب
و عجم بلرزید که علی رضی الله عنه را در وی رسیدان روز
خلیفه امیر المومنین عثمان رضی الله عنه نعره بر ورد
زده است با خبر غایب خود بافته نعلین و ربای
کرد عصا بر دست کرفت در خانه امیر المومنین علی رضی
الله عنه امده پرسید که علی کجا است کفتند علی
مدهوش افتاده است کفت اب بیارید اب بیاوردند
علی رضی الله عنه چشم باز کرد امیر المومنین عثمان

را بدید برخاست سر بر زمین نهاد و گفت ای خلیفه هم
نام پیغامبر بیاد داوند عثمان گفت ای علی که آمد گفتند غلام
مقبل محمد حنیفه بیامد فرمان شد بطلبید مقبل را طلب کرده
اورند امیر المومنین عثمان رضی الله عنه پرسید ای
غلام تو آمدی فرزند علی را چه کردی گفت در یک شاه ارم
سیدی صحا خداوند شروه لکه سوار دوازده هزار
جنگ بسیل تیغ کرده انجا در چاه افتاد و دشنا لنگاهای امیر قطره
قطره شدند هفتاد و دو حکیم را طلب کردند تا علاج کنند
ایشان دست بر بازو زدند دیدند که قابل علاج نیست
حکیمان بازگشتند گفتند ما این را علاج کردن نتوانیم پس
شب افتاد امیر المومنین بر تخت نشانده بودند عمران
امیر دکسان دیگر دست بسته پیش استاده بودند
بعد از ساعتی امیر در دبرخاست عمر انرا باز گردانید و تمام

خلق

خلق را نیز بازگردانید وان محل خالی بود وبعد از این ساعتی
من و عمران تفحص احوال امیر کردیم و در کوشک رفتیم
دیدیم که دستار و تسبیح و نعلین المبر افتاده اند و امیر
برتخت نه گریه و زاری بر او ردیم بعد از سیوم روز
من بنده روان شدم تا خبر بامیر المومنین علی رضی الله عنه
برسانیم چون امیر المومنین عثمان رضی الله عنه این
حکایت را بشنید گفت ای علی خود را هوش دار این
حکایت بر طریق معما مینماید یک کار کن تو با امیر
المومنین حسن حسین رضی الله عنهما در روضه پیغامبر صلی
الله علیه وسلم بروید این حکایت در میان نهید
هر چه خواهد بود از روضه پیغامبر صلی الله علیه وسلم آواز خواهد
آمد پس امیر المومنین علی رضی الله عنه همچنان کرد در روضه
پیغامبر علیه السلام در آمدند گفتند السلام علیکم

یا جدی اواز براید علیکم السلام یا ولدی امیر المومنین
علی رضی الله عنه در رود ید دریا یان روضه پیغامبر علیه
السلام روی نهاد وگفت من همنام ترا کم کرده ام نمیدانم
در جهان زنده است یا مرده اواز براید السلام علیکم
تو بدانکه فرزند تو زنده و سلامت است در ملک پرستان
یک دختر شاه پری است که نامش قمریه پری است عشق فرزند
تو دارد مدت چهار ده سال براده است این عشق
فرزند ترا خبر نه او هر روز هفت دریا میگذشت
هر جاکه فرزند تو میبود و میدید میرفت ناگاه پسر ترا
در ملک عمران یا پیما شکسته و ید جا در کار نزبر و افکند
او را نیز هفت دریا هفت ساله راه برد خاطر جمع دار
او در جهان زنده است پس امیر المومنین علی او ز د
گفت کاشکی که بتقدیر خدای تعالی میمردی صبر میکردم

دی

دمی ماندمی و راسپهر هفت ور یا هفت ساله راه که هر دو
که او را بیارد و درمیان یاران گر از فرمان میشود فرمان
شد که کسی نتواند علی گفت یا پیغامبر علیه السلام من بروم فرمان
شد یا علی نتوانی علی گفت یا پیغامبر علیه السلام میان
فرزندان من کسی برود فرمان شد نتوانند علی گفت
یا پیغامبر علیه السلام حالا که برود فرمان شد مقبل را بگو
برابر او عورتی امده است که نام او زیتون است
ای علی او را فرزند خود دار و او را نام محمد حنیفه بنه ای علی
~~او را فرزند خود دار و او را نام محمد حنیفه~~ و سلام من برسان
و نهصد من سلاح محمد حنیفه او را بپوشان و ده هزار سوار
باره ملک نامزد کن و بی خود زنگیر برابر او بده و یک
عمامه زمری را هم برابر او بده و یک صندوق جامه زنانه
یا زینه او را بده و بگو عنان مرکب بگذار هر جا که برسه

بهوا انجا برو او را بگو که دریای بروی چون و شنوار نهان بیش
اید آه مرغی هرجا که برنده برو بروی بروزی که بر پرستان
بروی سلاح مردانه از جیحون د خود فرو داری تو باب گرم
غسل کنی و جامه عورتان در بر کنی و سرمه در چشم
کنی و زرینه بپوشی و مقنعه بر سر کنی و قتی پیش شاه
پریان بر سی سلام کنی چون ترا بپرسند تو کیستی و کجا
امدی و بگوئی فرزند علی مرتضی ام چون بگویند بنشین
بنشینی بعد ساعتی مقنعه از سر فرو داری شاه پریان
بگوید تو کیستی و از کجا امدی بگوئی از عرب محمد صلی
الله علیه وسلام او خواهد گفت سر بپوش تو بگو سر
پوشش من در خانه دختر تست بعد ازان اگر پرسد این
سخن چه باشد تو بگوئی شوهر من در خانه دختر تست بعد ازان
پیچ دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه از روضه پیغامبر

علیه السلام با حسن وحسین بیرون امده نعره زد که
مقبل کجا است مقبل پیش امد سر بر زمین نهاد گفت
چه شانست امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت برابر تو
کدام عورت است ومقبل انکار را ور د زبر انچه زلیخون
منع کرده بود که نام من نگوئی امیر المومنین علی رضی
الله عنه گفت مرا پیغامبر علیه السلام خبر کرده است
بدین سخن مقبل سر بر زمین نهاد و گفت برابر من باید
تا بنمایم امیر المومنین علی رضی الله عنه روان شدند
و در گورستان غریبان رسیدند مقبل را گفت برو فرزند
مرا بیار مقبل بدوید چون نزدیک زلیخون رسید زلیخون
سر بسجده نهاده بود میان دوکوری از فراق محمد حنیفه چندان
بگریست که از جیب تا پیراهن تا دامن تر گشته و بیتاب
بود مقبل امد و نعره زد و گفت ای مادر سر بر کن

که حاجت تو بر آمده است و شیر اکبر بر تو رسیده است
زلغینون سر بسجد نهاده بود بر داشت نظر در راست
کرد نظر زلغینون علی رضی الله عنه و نظر زلغینون چهار شد امیر المومنین
زلغینون روی در خاک او رد امیر المومنین علی رضی
الله عنه سر زلغینون را از خاک بر گرفت تا رک زلغینون را
بوسه داد گفت السلام علیک ای فرزند من ترا نام
محمد حنیفه کردم و ترا پیغامبر علیه السلام رسانیده است سلام
زلغینون نعره زد گفت ای شیر اکبر یکی راست بگوی که
دوست من در جهان زنده است یا مرده است امیر
المومنین رضی الله عنه گفت آن دوست تو زنده است
گفت ای علی رضی الله عنه آن دوست من کجا است
و در کدام ملک است امیر المومنین علی رضی الله عنه
گفت که مرا پیغامبر علیه السلام گفته است که دوست

تو مرا ملازم هفت دریا و هفت ساله راه در ملک پرستان
قریه پری برده است مدت چهار ده سال است که بر و عاشق
بوده و شوهر ترا ازین حال خبر نه زیغنون نعره زد که ای
شاه جوانمردان در ملک پرستان چه باشد اگر در
کام نهنگ دریا بود من ان عورتم که از انجا بکشم بیارم
زنده باشن مرا وداع کن ر دان شوم پس امیر المومنین علی تا آمن
رضی الله عنه ده هزار سوار از لشکر عرب و ده امیران
نامور و فرزند خود زید و پیک پیغامبر صلی الله علیه وسلم
ده هزار سوار از لشکر عرب هر یک عمرامیه زمری
علیه السلام نامزد کرده است و یک صندوق
جامه زنانه و زرینه برانیو داده اند چند سخن بند کی بالا نوشته سختهای
آمده است و نصیحت کرده است باید که هم بران کار
کنی پس امیر المومنین علی رضی الله عنه ده هزار سوار لشکر عرب

وده ملک و پسر خود زید و عمر امیه را بر زیغنون اور وه
زیغنون را محمد حنیفه نام کرده و وداع کرد دهستان ها در هم روان شدن
زیغنون در ملک هندستان بحکم سلطان انبیا محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم برای آوردن محمد حنیفه با ده هزار سوار
و زید علی و عمر امیه زمری دست آوردن میعاد حصار
آهنین و عجایبها دیگر مسلمان کردن میعاد را بانه لکه
سوار بقدرت ملک جبار چون امیر المومنین
علی رضی الله عنه زیغنون را وداع کرده و زیغنون
با کرامت با طالع سعد از پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه
با لشکر عرب و زید علی و عمر امیه روان شدند تا بارگاه
در صحرا از و عمر امیه در بارگاه بود حنیفه شنید که زیغنون
برای طلب امیر محمد حنیفه می رود حنیفه سلاح پوشید
که با زیغنون ملاقات کند آمد و عمر امیه چوب به پیش

در بارگاه داشت و درون بارگاه رفتن نگذاشت
گفت ای پهلوان تو کیستی نام خود بگو تا درون رفتن
بدهم والده امیر محمد حنفیه گفت منم حنیفه مادر محمد حنیفه پس
عمر درون رفتن داد والده امیر درون بارگاه امد
دید که زلغیون پاک دامن در نماز است حنیفه استاده
شد بعد از ساعتی زلغیون سلام داد نظر کرد دید که مردی
استاده است نعره زد گفت اے مرد تو کیستی حنیفه
در دوید و زلغیون را در کنار گرفت و گفت قربان شوم
من از همت ارجمند تو کرده فرزند من او را هر هفت
دریا و هفت ساله راه خواهی رفت انجان روز که برسی
و با فرزند من ملاقات شود بگوئی که حنیفه مادر تو مهربان
از درد و فراق تو چشمها کم کرده و پشت کوزه کرده
این بگفت وداع کرده باز گشت زلغیون تمام شب

تو قصد که بتلاش فرزند

نماز گزارد و شبی بگذشت و صبح بدمید عمرامیه پیش آمد
سر بر زمین نهاد که اصحاب خاندان بر مزید باد و فیروزی
است فرمان شد که طبال را بگوی که طبل کوچ زنند
پس طبال طبل کوچ زدند زبیغون پاک دامن با علم لعل
دماهی سپید نشان شاه مردان علی رضی الله عنه بر سر
باز کرد و پیاده هزار سواران از عرب و پیاده بندگان
زید علی و عمرامیه راه پیش گرفته هر روز منزل بمنزل و مراحل
مراحل بمراحل میرفت و راه قطع میکرد ناگاه در مقامی رسید
دیدبان از اطراف دور دیدگاه بر دشت ورنگه با میکرد نظر او بجانب
عرب محمد افتاد و دید که گرد برخاست گرد بیپایان و غلطان
سیاه بترتیب زلف عروسان پیدا شده
دیدبان از برج بارحصار فرود آمد در درون و اول
گروه یک میدان تا دوم میدان و تا سیوم میدان

تا عقب میدان بگذشت پیش میمنه و حصار آهنین خداوند
نه لک سوار رسید سر بر زمین نهاد و گفت شاها عدوبند
جهان بکام است در نظرگاه بودم در هر ملک نظر میکردم
هم دیدم گرد از جانب مدینه خاست بجان و غلطان
سپاه و تبر تنیب دل منافقان کرد بشکافت
از میان گردم علم لعل و ماهی سپید و قیاس ده هزار
سوار بیرون آمد ندانستم ندانم که کیستند پس نعره
زد که ای وزیر کرام مجال باشد که در ملک من بیاید
فرمان شد ای حاجب برو خبر بیار که کیستند حاجب
بنیامد بر مرکب تیز گام سوار شد چوب زراند و بر دست
گرفته از اختلال بیرون آمد نزد پادشاه پیغام برسید در میان
فوج آمد و نعره زد که ای شما کیستید و نام خود بگوید
بیابد که تا بی نام گشته نگردید عمر امیه زمری از قلب

بجنبید نزدیک حجاب رسید نعره زد که ای غروری
وای طاغی ای باغی تو کیستی که سخن بو الفضول میکوئی
منم . حجاب گفت ای فرستادهٔ معاد حصار اهنین خداوند نکه سوار
پنجهزار اوچیل توچه میکوئی عمارامیه زمری بیک محمد نبی
صلی الله علیه وسلم نعره زد و گفت بر و شاه خود را
بکو در ملک نورسیده است انکه نام او محمد حنفیه
است پسر امیر المومنین شاه مردان علی رضی الله عنه
شیر خدا از ناکی چلیپا بکسل و این کلمه بکو هی لا اله الا
الله محمد رسول الله اگر ازین سخن عدول نمائی بکاه تیغ
برم نه بت گذارم و نه بت پرست پس حجاب بازامد
هفت میدان بگذشت پیش معاد حصار اهنین خداوند
نکه سوار رسید و سر بر زمین نهاد و که شاها اعرابیان
کشکینه خوار و پشمینه پوش و ریگ بیابان پرورد

لنو

شده درین ملک رسیده اند و میگویند که
شاه رابکوزنا چلیپا بکسل و از بت پرستی
باز گردد و دین اسلام قبول کند و اگر ازین عدول
نماید از خود واند مبعاد حصار آهنین ازین سخن پرغصه
شد نعره زد که ای وزیر لشکر من چند است
گفتند شاهانه لکه سوار بر پشت اسب نگ است
و پنجهزار پیل موجود است گفت بشتاب شب
ساخته شوید و بیرون آید از جانب فرزند امیر المومنین
علی رضی الله عنه که نام او محمد حنیفه میگویند تمام شب
در نماز است و از فراق یار در گریه بود وقت
رسیدن صبح آواز طبل از لشکر مبعاد حصاری
برآمد زیغنون پاک دامن نماز فجر ادا کرد و عمر امیه زمری
پیش ایستاده بود فرمان شد که ای عمر طبل را بکو

تا طبل جنگ بزنند از هر دو شکر گرد بر آمد روز روشن
بمثل تاریک گشته فرمان شد که میدان راست
کنند سقایان سید بر دوش کرده جاروب بدست
گرفته و خاشاک از میدان برگرفته بستر غازیان راست
کرده قتلوا فی سبیل الله کجا بند عاشقان الله فوج میمنه
و میسره و قلب و جناح راست کردند طرفی نه لکه
سوار و بخنجر ابیل میعاد و طرفی فرزند امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه زیغنون بلقب محمد حنفیه از محبت پیغامبر
علیه السلام ایستاده شد گرد از میدان ناپدید شده
از طرفی میعاد عاوی در میدان نعره زد ای شکمبه
خواران و پشمینه پوشان برنگ بیابان عرب پرورده شده
اگر از شما آرزوی مرگ است در میدان من بیاید
بس زیغنون پاک دامن میخواست که خود بجنگد و بجنگند

در میدان

در میدان برو و حریف آن لعین زید علی بر دست عنان
مرکب بکار رفت و گفت ای فرزند علی تو سر لشکری
ترا نشاید که بجا یک در میدان روی مردی دیگر را بگو
تا در میدان رود پس زید میخواست که در میدان
رود ناگاه از راستان زیغنون بکدام سعد وقاص از قلب
بنجیبد پیش زیغنون آمد از مرکب پیاده شد سر
بزمین آورد که مرا فرمان باشد تا در میدان بروم
زیغنون گفت برو یار تو خداست عز و جل ملک
سعد وقاص اسلحه بپوشید و مرکب را بجولان انداخت
نزدیک حریف رسید و گفت ای حرو ری و آری
باغ بیار تا چه داری عادی گفت ای پهلوان نام تو
چیست سعد وقاص گفت نام من سعد وقاص است
پس عادی مرکب کوه پیکر از جای در کرد نزدیک امیر

سعد رسید گفت ای سعد حمله بیار سعد گفت
رسم ما و رسم بزرگان ما نیست که اول حمله برکسی
کنیم پس عادی مرکب پیلتن را درگرد و برسید و
رکاب شد عمرو و چهار کامنی بر سر سعد چنان زد که
دست سعد بلرزید و سپر سعد برقرار نماند از دست
افتاد زخم عمرو و چهار کامنی بر خود رسید خود بشکست
چهار انگشت بر کاسه سر سعد نشسته مغز سر سعد
شق گشته که خون از جانب بینی بیرون آمد و چشمهای
سعد تاریکی دید و از اسب بلغزید طاق در خاک
افتاد آهی از جگر پر خون بیرون آمد که یار پیغامبر
علیه السلام را داد میخواست خود بجنباند زید علی نعره
زد و اسب برکرد نزدیک سعد رسید و دست بر
دوال کمر سعد برد و از میان برگرفت برسر آورد

تسلیم عمر امیه کرد خود بر رخ عادی برسید که ای
سوار تو نیک بستی که صید من از دست من ربودی
زید نعره زد که فرزند شاه مردان علی رضی الله عنه و مرا
زید نامست پس عادی بر غصه شد اسپ بر گرد
بر سر زید رسید زید سپر بر سر کشید عادی نیزه و
رکاب شد چنان عمود زد که اسپ زید بدان زخم
عادی بلکه زید نزدیک بود که سپر از دست بیفکند
فرزند علی رضی الله عنه خود را با هوش داشت
عمر امیه زمری در میدان امد دست در بغل کرد
سنگی قیاس یکمنی بار کرد بر پیشانی عادی
زد عادی آن پشت بر زمین افتاد و تا خود را یاد کند یکی
دیگر بزد میعاد و گفت بگیرید این مادر را گفت او دنباله
عمر میکردند عمر جسته زد و از میدان بیرون امد نزدیک

زلغنون پاکدامن رسید گفت ای فرزند علی رضی الله عنه
حریف درشت نیست پس زلغنون گفت ای عمی من در میدان
بروم زلغنون صد و چهل من سلاح امیر محمد حنیفه در
تن پوشید بار از الفت در غار باشید و تماشا کنید
در میدان در آمد گفت مردی باشد که در میدان من
بیاید همان عادی که از خاک برخاسته بود و بر اسپ
دیگر سوار شد عادی گفت بیار تا چه داری زلغنون
پاکدامن گفت رسم من نیست که اول حمله بر حریف
کنم تو بیار که نگاه بان بر سر دارم پس عادی اسپ
آنجا در گرد بر سر زلغنون رسید نیزه در رکاب
شد چنان عمود بروی زد که بندگان گفتند اگر این
سوار سد سکندر است هم ازین گرز در خطره است
فاما خوی اوست زلغنون در زیر سپر کشید و بنشینده

انچه سرخ بود رنگ وی سرخ تر گشته وی
سم اسپ زنغیون اگرانه سوار و زخم زمین دریده وگاه
زنغیون زمین را بوسه داد حریف نعره زد که پیت
کردم بیک زخم این اعرابی سوسمار خوار را زنغیون
سر از دست دور کرد و گفت که راست کرده
زنده ام بفضل خدای تعالی که همه بقربان او زنده اند این
عادی پشت دست خود بدندان گرفت میخواست که
وارم کند دوم بار زخم زنغیون برد دل چگو تیغ جان
انجام خون آشام آسمان رنگ گران سنگ نور نما
روح ربا از نیام انتقام بر کشید تیغ زد و رکاب شد بر
سر عادی رسید بغصه یاران چنان تیغ زنغیون
بر سر نشست که تا سر بکند تا پشت و در خول رسید واز خون
بگذشت و در سینه عادی رسید و از سینه عادی

بگذشت در پشت اسپ رسید و از پشت اسپ
بگذشت نوک تیغ زمین دریده و آن عادی را با اسپ
بهم دو برکاله کرده و از زمین برآمد معاد حصار آهنین
و وزیر و پشکرها قاهره در حیرت شدند که این چه
قوتست که این چنین عادیرا با مرکب قلم کرده و هیبت
در میدان افتاد و معاد حصار آهنین در اندیشه شد
بقوت زیغنون سر فرو کرد بعد از دیری سر
بر آورده گفت دیدیز و فرزند علی رضی الله عنه
و انداختن زخم زیغنون با که امن نعره زد که مرد دیگر
که مرکب او رسیده بود در میدان آمد گفت
ای اعرابی گر آشته زیغنون گفت که ای کافر پلید کافر
پلید بود که او را در دوزخ فرستادم تو غم خود خور
نالائق نشوی ازین سخن عادی پر غصه شد بر زیغنون

اسب و رکردنیز د و رکاب شد چنان تیغ برسر
زلغنون زد که آواز آن ***** در بیابان افتادان زخم
را زلغنون رد کرد بس زلغنون اسب برگردنیز د و
رکاب شد چنان ل تیغ زلغنون بر علی دی زد که مرد سوار
با مرکب پست گردانید همچنین عادی را انداخت
شاه مبعا دحصار اهنین پشت دست بدندان بجابند
میخواست که با لشکرها برخود بجنبید از ینجانب فرزند علی
رضی الله عنه زلغنون اشارت تازیانه بعمرامیه زمری
پیک محمد عربی صلی الله علیه وسلم کرد فرزند بات زلغنون
امد سر بر زمین نهاد که اصلاب خاندان برمز ید
با دیه فربانست زلغنون بگفت ~~زلغنون بگفت~~
یارانرا فرزند علی رضی الله عنه را بگو که تا قلب نشکند
برجای باشد و تماشای من بکنند شاه مبعاد میخواهد

با لشکر خود در کوفت کنند و سران لشکر هر دو
جانب از قوت زلغنون گمرزیده بودند که این چه قوت
است ما چندین مردان و عاد با نزا دیدم نه بدین
قوت کسی را یافتم همدرین بودند که میر و حصار
آهنین با نه لکه سوار و بخزار پیل بر زلغنون ورکرد ند
زلغنون پاکدامن نعره زد گفت توکل بر ان خدای
که یکی است و نمبرد اسپ را ور کرد و عمر امیه زمری
دمنی دشنه کشیده نرز دیک زلغنون شد در
فوج کافران افتاد زلغنون بر سر هر که می رسید
تیغ چنان میزد که سر همچو گوی می غلطانید اگر در فوج
پیلان می رسید بر خرطوم و بر پیشانی چنان میزد که
پیل را دو پرکاله کردی و عمر امیه زمری در فوج
پیلان افتاد دشنه چنان بر شکم پیلان زدی که دشنه

ورسنگ درامدی وپاره کردی ان فوج شکستی بسیارها
که بی تنی میگشت وسباتهنا که بیشتر می شد ومیدان
از خون خلق کبران روان کرده میعاد بر پشت پیل سوار
رخ جانب حصار اهنین کرد که ازین بلا سلامت
بروم زنغبون نه صد چهل من سلاح برتن داشت
ازگرانی سلاح در روتو ر حوی دو بده بود زنغبون
پاکدامن بدان سبب قدری میفهمید و در زیر درخت
آمد روی بند موزه را باز کرد تا قدری باد بخورد
عمرامیه زمری راستان وجهان دیدکه فرزند علی
نمی نماید نیم کلاه بسر رسید تا بدیدکه چشم زخمی رسیده باشد
درین اندیشه بهر سوی تفحص میکرد دید در زیر درخت
ایستاده باد میخورد عمرامیه نیز دیک امد سر بر زمین
نهاد وگفت ای فرزند علی خوش وقت تو که اروح

محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم شاد کردی هم درین
سخن بودند دیدند که میعاد حصار آهنین با چند هزار سوار
و پیاده در پشت پیل گریخته جانب حصار آهنین
میرود نظر بغتون بر وافتاد و تبسم کرد گفت ای عمر
تماشای من بکن این بگفت و تکبیر عالی بر زبان آورد و نعره
زد در قلب او در آمد از هیبت فرزند علی رضی الله عنه
قلب بندگان شکسته نزدیک میعاد رسید نعره
زد که ای میعاد کجا روی تا میعاد خود را یاد کند بغتون
پای از رکاب خود کشید گویا که زین خود نهاد و الله اکبر
بگفت و جست در هوا از زور راست کرده شمد زین دم
تخت میعاد بر پشت پیل پس پشت او نشست
دست انداخت و دوال کمر میعاد گرفت از تخت
بر کشید بدر بر سر بر دو جهانیان و در تماشای او بودند
گفت

عمر امیه گفت هوش وار نیاید زد رگر ها نی این کافر پنجه تو
بشکند گفت فضل خدای تعالی بسند است پس
عمر جانب زغیون دست فراز کرد و گفت باند از این
کافر را زغیون بزبان عربی گفت ای عمر حریف درشت
در دست تو نخواهد ماند عمر بخندید گفت فرستادن
از تو و گرفتن از من پس زغیون میعاد را بسوی عمر
پرتاب کرد عمر امیه جستی زد و حلقوم میعاد را گرفت و بمالید
و یک مشت بر گردن میعاد زد و خاک در چشم او انداخت
میعاد تا چشم بمالید یک طپانچه دیگر بر روی میعاد زد
میعاد گفت ای پیاده من پادشاه این ملکم مرا چرا
فضیحت میکنی عمر امیه یکی مشت دیگر زد و گفت
هر که ترا پرسد که تو کیستی بگو من غلام عمر امیه ضمری
هستم میعاد چاشنی طپانچه یافته بود قبول کرد گفت

نیکو باشد پس عمرامیه سجاد را بکمند بست برابر کرده
روان شد تنگچه بشام شد یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم
چندان تیغ زدند که سیلاب خون ازان لشکر چون جوی
روان شده زیغنون نزدیک علم لعل و ماهی سپید
سعد وقاص — نشان شاه مردان علی رضی الله عنه قاسم نزدیک علم باجه
زخم استاده اند زیغنون گفت السلام علیکم ای
سران دین پیغمبر صلی الله علیه وسلم سران جمع پیاده
شدند و سر بر زمین نهادند و نعره زدند امیر المومنین
علی رضی الله عنه درین بود که عمرامیه زمری پیک محمد صلی الله
علیه وسلم یا میعاد پیدا شدند دیدن صورت میعاد و قلم
و قد و قامت یاران پیغامبر علیه السلام را عرض کند همچنان
عرض کردند همه سلامت بودند زیغنون شکر حق سبحانه
تعالی بجا آوردند و بارگاه با جاه پیغامبر علیه السلام برآورده

ویاران

ویاران قسر ثم آمده نماز شام ادا کردند بعد از نماز شام
یاران گفتند ای فرزند علی کار کردی که ارواح
حضرت رسالت پناهی شاد کردی پس فرزند امیر
المومنین علی رضی الله عنه بجای پسران بنشست
یاران پیغامبر علیه السلام هر یکی بمقام خود نشستند فرمان
شد که عمر امیه ان عادی بیارد پس عمر امیه میعاد را
در بارگاه با جاه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم آورد میعاد
سر بر زمین نهاد و پرسید ندای میعاد تو کیستی گفت
منم غلام عمر امیه زمری هم پسران در خندان شدند
باز فرزند علی رضی الله عنه گفت ای میعاد زنار
و چلیپا بگسل انگشت شهادة برار این کلمه بصدق
دل و جان بگوی لا اله الا الله محمد رسول الله میعاد سر بر
زمین آورد و گفت ای فرزند علی صلی الله علیه وسلم

یک سخن دارم اگر فرمان شود بگویم زغیون گفت
بگوی میعاد گفت ای فرزند علی رضی الله عنه اگر تو
رقعه از سر خود دور کنی و روی خود بنمائی تا به
بینم تا که چه مردی و چه پهلوانی که همچو منی عادی
را از پشت پیل برکند بر سر بردی گفت ای
میعاد من قبول کرده ام تا روی دوست نه بینم روی
خود کسی را نه نمایم پس میعاد زنار چلیپا بگسست
و این کلمه بصدق دل گفت لا اله الا الله محمد رسول الله
بعد از مسلمان شدن فرمان شد که جامه مکلل و مرصع
شاهانه برای میعاد بیارند جامه شاهی بحکم اشارت
آوردند میعاد را پوشانیدند میعاد جامه پوشیده سر
بر زمین آورد گفت اگر فرمان باشد بروم و لشکر خود
را نیز مسلمان کنم فرمان شد بازگرد میعاد بازگشت لشکر

سوار خود را مسلمان کرد خود در ساختگی خدمتی مشغول
گشته تمام شب خدمتی موم خود کرد و چون مرتب شد
وقت صبح بامداد بدمید نماز ادا کرد پای در رکاب
نهاد و سوار شد در بارگاه سلطان پیغمبران صلی الله
علیه وسلم حاضر شده امد در پیش در نشسته بعد از زمانی
بازگشت میعاد را پیش طلبید کرسی انداختند فرمان شد
ای پهلوان بنشین میعاد سر بر زمین نهاد و گفت
خدمتی در پیش بگذرد فرزند امیر المومنین علی
رضی الله عنه را نیکو نیز که باقب محمد حنیفه میگفتند گفت
ای میعاد بشنو من دوستی را کم کرده ام که تا دو ماه اورا
نه بینم روی خود بکسی ننمایم تو این بار باز گرد بجا نهاد حرا...
کنی و مسجدها و منبرها بر آر و حبست در دین محمد علیه
السلام باش روز و شب این کلمه بگو لا اله الا الله محمد ر

رسول الله شاه میعاد ابن باز خدمت کرد گفت
درین مهم منم در رکاب بیایم والا نه بر سبب من دیگر
بادشاهی است که نام او دمراج عادی خوانند شش نزده
لک سوار و هفت هزار پیل دارد هر سال ولایت
من خراب میکند میرود و این زمان من مسلمان شدم
مرا زنده نخواهد گذاشت از دست وی خلاص دهان
فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه زیغون بلقب
محمد حنیفه میگفتند سپه سالار کرد فرمود میعاد را که یکماه
هند روزه راه است ایشان دو روز در هم
بدست او دران فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه زیغون بلقب محمد حنفیه میگفتند
دمراج حادی را که خداوند سا هزده لک سوار است
میگفتند و هفت هزار پیل بود و مسلمان کردن او را
باشکر بهم چون میعاد را زیغون مسلمان کرد میعاد عرض

واشت کرد و گفت که بر سپر من و مزاج عادی شمره
است و ازینجا یکماه راه مقام اوست چون بشنود
که من مسلمان شدم قصد من کند و مرا زنده نگذارد
پس بانگ بر عمرامیه زد که دهلیزی من بجانب
ملک و مزاج عادی بدارید یاران گفتند که فرزند
علی تر اهفت سال راه و راه هفت در بار رفتنی است
چه میکنی فرزند علی رضی الله عنه گفت یاران من
چه کنم هر جا که برنده می برو میرم زنگبون گفت چه کند
چه کند بنده که گردن نه نهد فرمان را چه کند گوی که تن در ننهد چوگان را
درین سخن یاران همه خاموش شدند در دیگر دهلیز بار
گاه بیرون آورد اول مقدمه میعاد عادی بانه لکه سوار
و پنج هزار پیل فرود آمد عقب از لشکر پیغامبر صلی الله علیه وسلم
فرزند علی مرتضی رضی الله عنه باده ملکان و با ده هزار

سوار و با عمرابیه زمری فرو دامد برین سان هر روز
منزل بمنزل و مراحل بمراحل راه بیابان قطع
کرده یکماه کامل راه طی کردند نزدیک ملک و مراج عادی رسید
دیدبان طرف آن بر بر دیدبانی در دیدگاه نشسته بود و
در هر ملکی نظر میکردند تا نگاه دید از صحراه بیابان گرد
پر نور است مقدمه را دید مثل حصار آهنین با نه لکه سوار
و بجز ابیل و عقب آن لشکر عرب و عجم با ده هزار سوار
و علم و نعل ماهی سپید پیدا شد دیدبان سبک از دید
گاه فرود آمد بیرون دا توکال کرد هفت میدان
باند نشست پیش تخت و مراج عادی بایستی در کز
قد با فرشکوه با دشاهی بار داده نشسته بود و شانزده
لکه سوار با ادب دور دست شاهی استاده شده
بودند تو بان سر بر زمین اورد فرمان شد ای

دیدبان در دیدگاه چه دید گفت شاها دست بکامت
عدو غلامت فلک مسخر درامت شاها در دیدگاه بودم
و در هر ملکی نظر میکردم نظر بجانب ملک میعاد حصار
آهنین کردم دیدم گرد برخاست گردی بحیان غلطان
سیاه دراز چون وعده بخیلان و سیاه و دل منا
فقان چون گرد و بشکافت از میانه گرد لشکر میعاد حصار
آهنین یا نه لکه سوار و هر هزار پیل پیدا شدند و در عقب
لشکر او علم لعل و ماهی سپید قیاس چند هزار سوار
می آمد شاها نمیدانم چه ماجرا است پس شاه و مرج
عادی کرسی نشست در چهارده کرسی وزیران چنان در دست
آورده و گفت ای وزیران میعاد را چه مجال باشد
که در ملک من ~~تاختن~~ بیاید و در عقب لشکر او تاخت برد
با علم لعل ماهی سپید نشان شاه مردان علی رضی الله عنه .

شیر خدای تعالی و داماد محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
است هرجاکه قدم قدوم او برود هیچ بتی و بت
پرستان نماند و مراج گفت محمد جبلا مصطفی چه باشد
وزیر گفت که نام او محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم است
که درین وقت پیدا شده است و دعوی پیغامبری
میکند آن مردی علی رضی الله عنه که داماد اوست
پس شاه و مراج عادی از شنیدن این سخن چون مار
برخود بپیچید ~~و چون مار برخود بپیچید~~ و چون اژدها بغرید
بلند نعره زد و گفت لشکر را طلب کنید تا چند لکه
سوار موجود است پس وزیران سر بر زمین
آوردند گفتند شانزده لکه سوار است و هفت
هزار پیل و در حرم شهر است فرمان شد بهر جانبی
فرمانها نویسند تا لشکر ساخته شود و برسد و این لشکر

که موجود است ساخته کنید پس تمام شب نشانزده لکه
سوار و هفت هزار پیل آراسته کردند وقت دمیدن
صبح از شهر و مراج او آز طبل و دمامه برآمد لشکرها
در جوش و خروش آمدند و هر یکی مر یکدیگر را وداع
میکردند که پگاه و جهان چه بلا خواهد بود از دیره که برون
خواهد رفت شب از جهان بگذشت پگاه شده گرد خاست
شانزده لکه سوار و هفت هزار پیل طرفی و مراج عادی
از گروه لات و منات و طرفی نه لکه سوار بر تجرار
بیبال و شکر پیغامبر صلی الله علیه و سلم از گروه دین
راست شدند گرد از سم اسپان برآمد هوا تاریک
شد چنانکه دست بر دست نمی نمود و بعد از ساعتی
گرد فرو نشست سقارکا فرمان شکها در روش کرد
باب ماریکی سلاب کردو تا رکاب فرو نشاندند فراخنان

کافران اسپید و چار چوب چوب بر دست
کرده در میدان در آمدند که بر خاشاک و کلوخ از بستر
غازیان بر گرفت ازو و بستر غازیان آراسته
کردند قتلوا فی سبیل الله کجا اند عاشقان که سرها بعشق
دیدار الله تعالی بازند فوج هر دو لشکر نمودار شد
فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه در قلب خود
ایستاده و میمنه و در قلب خود عمر امیه زمری سر
بزمین نهاد گفت ای فرزند علی رضی الله عنه امروز
میدان منست میمنه گفت امروز میدان برای
منست و برای من باشد پس فرمان شد ای
عمر تو برو و عمر امیه زمری کلاه قرطه نهد بر سر داشته
و جبه بر تن پوشید و باموجل لعل و ریائی کرده و در کمر نیز
منی کارد بسته و یک تفنگ چهل روزنی در دست

گرد و همیان زیر بغل داشته و یک کمان گرد
سنگ لافه در بازوی چپ داشته و چندین تیر کی
بر در کمر زده و یکدم ر و باد بر سر نزد یک کلاه
بسته بدین ساز در میدان در آمده ایستاده
شد که در میانه میدان جسته زدن گرفت گاه در راستان
و گاه در چپان جستها زدن مقابل دمراج آمد ایستاده
شد که ای دمراج عادی هوش دار که رسید در ملک
تو فرزند علی رضی الله عنه که نام او محمد حنیفه است تو این
ندانی من شاه نزده لک سوار و هفت هزار پیاده
دارم چون دست به تیغ بر و نه این لشکر بگذارد نه
پیل اگر حیات خود میخواهی زنار چلیپا بگسل و این
کلمه بگو لا اله الا الله محمد رسول الله شاه دمراج گفت ای
ای وزیران این مسخره است و یا کیست وزیران

کفتند مسخره مینماید اما عمر امیه بلائیست آسمانی عمر نعره
زد که مردی در میدان آمده شاه معراج کفت باشد
مردی که در میدان برود عادی در میدان امده نیزه
بکردانید و کفت ای اعرابیان کینه خوار پشمینه پوش
بر مابیابان عرب پرورده شده و بشیر شتر بها لغت
کرفته این بکفت و در میدان امد نعره زد ای اعرابیان
بیا تو کیستی که برسالت امده یا بجنک عمر امیه کفت
بجنک امده ام پس عادی بر عمر امیه نعره زد بیا تا چه
داری عمر کفت اول حمله رسم ما نیست که بر کسی کنیم
پس عادی مرکب را از جای برکرد و نزدیک عمر امیه
رسید تا زخم نیزه زند عمر امیه دست در همیان
انداخت غلوله ده سیری و نیم منی بار کرده و پیشانی
عادی چشم و پیشانی کرفته تا خود را یاد کند و یکی دیگر

و کفت

علم خان ..

زده عادی از پشت اسپ در خاک افتاد از طرف
دمراج پیادگان دویدند کشاله کنان در فوج خود
بردند شاه دمراج نعره زد که ای وزیران شما میگفتید
که این مرد مسخره است دیدید که چه پهلوان است مردی
دیگر در میدان اسپ جولان کنان آمد تا حمله بر عمر امیه
کند عمر امیه دست در دشنه برده جسته زد و نزدیک
اسپ عادی رسید و دشنه در شکم عادی برد عادی
با اسپ هم در زمین افتاد و تا عادی فرو نشستن یک سنگ دیگر بر
سر عادی چنان زد که مغز سر عادی جانب
گوش چکیده عادی جان بدوزخ فرستاد شاه دمراج
گفت زهی پیاده هر که این پیاده را زند بگیرد و زن او
زر خام بدهم و تمام لشکر مسعاد و لشکر دمراج و لشکر غالب بر مسلم
به دیدن جنگ عمر امیه حیران ماندند که وه چه زور و چه زهره است

پس عادی دیگر در میدان جنبید که عمر را زند بگرز عمر امیه
دشنه ابدار کشید در عادی در امد اگر عادی بر استادن
زور میکرد عمر در ~~عادی در سلم~~ چنان جست میشد و عادی
دیل نمی یافت تا حمله بر عمر امیه کند عمر مهل یافت
از قوت ساق پای از زمین جست زوه نزدیک
سپر عادی رسیده و دشنه برا ورده سر عادی
همچو کوه از کوه زین در خاک افتاده زنگی شب رنگ
در جهان پدید امده طبل بازگشت زدند و مراج بالشکرها
فرو دامده و درین طرف فرزند شاه مردان علی و متعلق
فرو دامدند بعد از دیری عمر امیه پیدا شده در بارگاه
بسعادت صلی الله علیه وسلم امده دید که فرزند علی مرتضی و متعلق و سر
هر همه را عمر امیه می دیدند که ان یگانه لشکر و سالار لشکر
می امد همچنان عمر امیه پیدا شده گفت السلام علیکم

ای یاران

ای سران دین پیغامبر صلی الله علیه و سلم همه پهلوانان از کرسیها
برخاستند سر بر زمین نهادند گفتند ای سالار لشکر
ترا دیر در جهان حق تعالی بداراد و عمر در مقام خود نشست
بانگ طعام کرد و برخاست طعام آمد سران همه خوردند
و در مقامهای خود بازگشتند و آن طرف شاه معراج فرود
آمده بر تخت بنشسته وزیران را گفت و پدید از اعرابیان بنشست
هنوز هیچ پهلوانی در میدان نیامده بود و آن پیاده چه کرد
همه گفتند آن پیاده که هیچ پهلوانی نرسد او عیار بلایی
است او را کسی بس نیاید که از دست او شیران
خون خورده است آن شب بگذشت صبح دمید
و آواز بانگ نماز از لشکر فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه
برآمد سپاهیان برخاستند و در نماز مشغول شدند بعد
از نماز نزد رکاب فرزند علی مرتضی آمدند و سر بر زمین

نهادند فرمان شد که طبل جنگ طبال را گویید که بزنند
اواز طبل برامد از لشکر دمراج هم اواز طبل برامد سرران
در سلاح شدند و رمیدان امدن گرفتند فرزند علی رضی الله عنه
در قلب اندابستاده شد تو جامه و رساندند عاری
در میدان امد نعره زد که کسی مرد هست که در میدان
من در اید فرزند امیرالمومنین علی در فوج نظر کرد
که ای سران دین پیغامبر علیه السلام اگر از رحمت
خدای و شفاعت محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم بهره میخواهید
از قلب بجنبید میعاد حصار اهنین پیش فرزند علی
امد و سر بر زمین نهاد گفت مرا فرمان شود تا در
میدان روم زنگیون پاکدامن باسم محمد حنفیه گفت
ای میعاد حریف درشت هوشداری پس سلاح
در بر پوشیده و بر مرکب کوه پیکر سوار شده در قلب

امد نعره زد که ای عیاران در میدان من کلاه خون
کرفته اورده است عادی پیش او نعره زد
که ای میعاد ترا چه مجال است که در ملک ما بیایی و
این امرا بیان را برابر کرده بیاری و سخن ایشان
فریفته کشته اکر هزار جان داری یکی سلامت
نبری میعاد نعره زد که کم شده بشناس خدای تعالی
را که هفت اسمان بی ستون در هوا معلق داشته
و هفت طبق زمین بر پشه داشته و ان پشه در
هواست عادی از سر خویش خود نعره زد و کرز
را بر کرد بر سر میعاد برسید میعاد پهلوانی ورزشت
بود ضربه عادی رد کرد و نوبت بمیعاد رسید میعاد کرز
همچو ابر بغرید دست بر عمود و هزار منی برده بر سر
عادی رسید نیز رد و رکاب شد چپ عمود خود و بر کافر

بغرید

شمشیر زده که کافر با اسپ هم در پیش شده کوک
بر زمین افتاده نه اسپ ماند و نه سوار و دمراج
مدهوش شد و وزیران او بی عقل برگشته و سران
دین پیغامبر صلی الله علیه وسلم در قلب مدهوش شده
که این چه قوتست که بار سیتای او را داده اسپ و صفت
زیغنون می کردند که این چنین عادی را بر پشت پیل که
ندیده و در زمین زده مسلمان کرده است پس معاویه
در میدان بجولان گرانداخت نعره زد و مبارز میخواست
و می گفت باشد مردی که در میدان من بیاید
پس شاه دمراج نظر در راست فوج کرد و چپ
فوج دید نعره زد باشد مردی که در میدان برود
میان شان نزده لکه سوار هیچکس را مجال نشد که در
میدان بیاید پس دمراج گفت ای لشکر حرامخوار

سالها ملک و ولایت من تاراج کردید و خوردید
امروز مردی در میدان رسیده پهلوانان من
انداخته کسی در میدان او نمیرود و گفت سلاح من
بیارید سلاح داران از میمنه و میسره سلاح پیش
بردند دمراج سلاح در تن پوشیده در میدان
آمده نعره بزد که ای میعاد ترا چه مجال باشد که
در میدان من بیائی میعاد گفت مرا قوة دین محمد راست
صلی الله علیه وسلم این سخن چون دمراج بشنید
دست بر تیغ برد و بر سر میعاد رسید بزد و رکاب
شده بزد و بر سر میعاد سپر محرف قلم کرده تیغ بر خود
رسید خود و بر کاله شده تیغ تا رک میعاد
رسیده تارک میعاد چنانچه انار ریخته بشکافته همچنان
کافته میعاد میخواست در زمین افتد عمر امیه ضمری جست

زوه در میدان امد عنان مرکب میعاد گرفت در
فوج خود اورد ومراج نعره زد که کسی هست
که در میدان من درایداز هیبت وصلابت ومراج
هیچکس را زهره نبود که در میدان بیاید پس زیغنون
باکدامن از قاب بجنبید زید علی عنان مرکب بگرفت عم امیر
زمین رکاب ببوسیده گفت ای لشکر من وای فرزند
علی تو سرلشکری ترا نشاید که در میدان بردی فرزند
امیرالمومنین علی زیغنون ملقب بمحمد حنیفه گفتند نعره
زد که عنان بگذارید که من توکل کرده میروم امده ام
پس محمد حنیفه اسپ بجولانگری انداخت نسبت
فرس خاک میدان برگردون افشاند در میدان
بایستاد ومراج عادی نعره زد که ای سوار تو
کیستی که در میدان من امده زیغنون گفت

من فرزند

من فرزند علی مرتضی ام بیار تا چه داری بس و مراج گفت
اول حمله تو بیار زغنون گفت رسم ما نیست که اول
حمله بر کسی بکنم تو بیار که نگاهبان بر سر دارم و مراج
اسپ کوه پیکر را از جای بر کرده و مراج زغنون
رسیده میخواست که تیغ زند زغنون سپر بر سر برده
و مراج تیغ چنان زده که اسپ زغنون را بوسه داد
و به پشت اسپ زمین رسیده اسپ و مراج
تیز بود و بگذشته میخواست تا حمله و بایسر کند زغنون
اسپ از جای بر کرده بر سر و مراج رسید
از پشت اسپ زده حریف باند شته باند برآمد
بر سر حریف چنان تیغ انداخت که سپر و مراج از
میان قلم شده تیغ بر خود رسیده خود دو پرکاله
کرده هیچ باک نشناخته لکه سواران در گوفت کرده زغنون

اسپ کوه پیکر را
از جای بر کرده بر سر

خود را گرد آورده بر اسپ جسته زده سوار شد گفت
ای لشکر هوشدار باید زرغنون فوج میمنه بر میسره زد وفوج
وفوج میسره را بر قلب زده و بد دمراج برپشت
پیل سوار گریخته میرود نزدیک فوج آمد عمرامیه را گفت
ای عمرامیه ببین که دمراج گریخته میرود عمر گفت
بشتاب اگر میتوانی که من نیز برابر تو هستم پس
زرغنون مرکب از جای برکرد نزدیک دمراج
رسیده نعره زد وای باغی وای طاغی کجا میروی
این بگفت و در تعاقب درآمد از هیبت زرغنون
هیچکس نزدیک دمراج نمانده زرغنون نزدیک
دمراج رسیده دست انداخت دوال کمر او
بگرفت زور کرده از کوهه زین برکندید بر سر برده
و بر زمین زده گفت ای عاصی مردار ترا خواهم کشت

ولانه انگشت شهادت برآورده این کلمه بگو لا اله
الا الله محمد رسول الله اگر گفتی بگذاشتم والا نه سر از تن
تو فرو دارم دمراج نعره زد که ای فرزند علی اگر
مرقعه آرزوی خود در کنی پیش همت که چه مردکه
اگر مرا از کوه زین بلند بدی و بسر بردی و بگردانید
و بر زمین زدی آنگاه کلمه بگویم زیغنون پاکدامن گفت
من دوستی را گم کرده ام تا ما دام که آن دوست
را نه بینم روی خود بکسی نه نمایم دمراج خدمتی پیش
کشیده که این را از علی قبول کن زیغنون قبول نکرد
گفت مرا هم پیش آمده است بعد از هم جمال خود
بنمایم و خدمت قبول کنم پس دمراج از هر چشمی
چشمها گشاده گفت ای فرزند علی مرتضی بگو چه
گویم فرمان شد زنار چلیپا بگسل از بت پرستی

و از بتان باطل بیزار شو و این کلمه بگو لا اله الا الله
محمد رسول الله دمراج مسلمان شد و در پای فرزند علی
بابا افتاد و گفت فرمان شود برم و مردم شهر خود را نیز مسلمان
کنم فرمان شد جامه های شاهانه برای دمراج بیارند جامه
آوردند و دمراج پوشانیدند و دمراج سر بر زمین
نهاد و باز گشت شانزده لک سوار خود را مسلمان
کرد و در ساختگی خدمتی ملوکانه مشغول شد چون
خدمتی موجود کرد بر در بارگاه باجاه پیغامبر علیه السلام حاضر شد
فرمان شد ای دمراج مهمی پیشتر دارم و راه نیز هفت
دریا و هفت ساله راه چون یار خواهم گشت خدمتی
شایع خواهد شد دمراج سر بر زمین نهاده گفت
من برابر رکاب در این مهم بیایم فرمان شد تو بتوانی
رسیده اما تو همین جا باش در شهر خود بتخانه ها خراب

کن و مساجد برار دمراج گفت مراکجا میگذاری
گفت من میبرم بدنبال دوست خود کم کرده
ام دمراج گفت ای فرزند علی مرتضا مرا مسلمان
کردی فاما بر سر کنا دشاهی دیگر است تمباد بامی
گویند بانو دلکه باد پا یان در ملک من می ایند
تاراج و تاراج میکند از وی نیز خلاص بدهان
داستان سیزدهم در رفتن فرزند امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه
بالدرن بلقب محمد حنیفه در ملک باد پایان
و مسلمان کردن قمر باد پا را بانو دلکه باد پای
چون دمراج عادی از دست قمر باد پا بنالید پس
فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه پرسید و
گفت ای دمراج ملک او ازین مقام چند روز
راه است گفت چهل روزه است فرزند امیر

المومنین علی رضی الله عنه گفت برو بسمت ملک
قمرباد پای فرود آر روز دوم در مراج دمامه
کرده راه بر سوی ملک قمرباد پای شده فرزند علی
رضی الله عنه و لشکر دوستان برابر شده قصد
ملک قمرباد پای کرده هر روز منزل بمنزل
و مراحل بمراحل راه قطع[2] نزدیک تا ملک قمرباد سپکر دندنا[2]
پایان رسیده و در مراج بیشتر شده پیش
فرزند امیر المومنین علی آمده سر بر زمین نهاده
گفت ای فرزند علی مرتضی کرم الله رضی الله بگوی لشکر را تا
حصار چوبین بندند که ازینجا لشکر باد پایان نزدیک
است پس فرزند علی رضی الله عنه فرمان داد تا حصار
چوبین بندند حصار مرتب کردند شب در جهان
افتاد نیم شب بود که شوری و نعره بر آمده و نوبلکه

باد پایان در لشکر اسلام افتاده نود هزار
ادمی رانده لشکر بر رند زیغنون پای برهنه
بیرون دویده سرای امده نعره زد که ای
امیر این چه شور است عمر گفت ای فرزند خبر
اگر احوال برینجا است عمر گفت اگر مرا فرمان شود
دنبال قمرباد باکنم پس زیغنون هرده انگشت
در دهن خود انداخت گفت ای عمر غرض اگر
از تو حاصل شود دیگر چه باید پس عمرامیه زمرّی دشنه
آبدار از کمر کشیده بر دست گرفته دنبال باد پایان
کرده بر هر باد پای که میرسید دشنه بر کرده گاه
او زده در چار ره گرو تا نزدیک قمرباد رسید
قمرباد باکو غاری در امد عمر امده در غاری گرفت
ماند دشنه در بغل کرده یکی دهلی کشیده دهل

زدن کرفت نعره زد که قمرباد پا بیرون می ائی
فهو مراد و اکرنه درون غار درایم ترا کرفته
بخواری بیرون آرم و یا همانجا بخار خواهیم کشت قمرباد
پا نعره زد کفت ای مرد بیرون غار تو کیستی عمر آمد
کفت منم پیغمبر آن مرد که نامش محمد مصطفی صلی
الله علیه وسلم سلطان الانبیاست پس از
شنیدن نام پیغامبر و عمر امیه قمرباد پا از غار بیرون
امد عمر دوال جز قمرباد پا در کلوی او انداخت
خلعت و کلاه شاهی بر سر او نهاد و در مراج لباس شهنشاهی
در بر خود افکنند قمرباد پا دوال در کلوی کرده
در راه روان شده اینجانب زنجون پا کدامن
نماز فجر ادا کرده با یاران کفت که عمر امیه را نمی دانم
در کدام راه امد که در پی او بروم با لشکر تمام سوار شده و راه عمر

کرفته از انبوه کروه بیابان کرد برخاست درمیان کرد
عمر امیه و قمرباد پیدا شدند کلاه شیخ بر سر و لباس
پادشاهی در برو دوال خنجر در کردن قمرباد با
پیدا کرده هیچکس عمر را نشناخته چون
نزدیک آمد یاران بشناختند که این عمرست
تمام لشکر جز زیغنون پیاده شدند عمر امیه در آمد
سر بر زمین نهاد فرزند علی رضی الله عنه
زیغنون پیاده شده گفت السلام علیکم پیک
سلطان پیغامبران عمر گفت علیکم السلام ای فرزند
شیر اکبر فرمان شد این دنبال تو کیست عمر امیه
گفت این شاه قمرباد باست خدا وند نودلکه
سوار باد پایان زیغنون او را از عمر پیش برد و
گفت ای قمر زنار و چلیپا بکسل از بتان دست

برستی بیزار شو و این کلمه بصدق دل بگو لا اله الا
الله محمد رسول الله قمر باد و پا گفت ای فرزند علی
رضی الله عنه بزعم از روی دور کن تا این کلمه بگویم
زیغیون پاک دامن گفت من دوستی را گم کرده
ام تا ما دام که آن دوست را نه بینم روی خود بکسی
نه نمایم پس قمر باد و پا با صدق دل این کلمه بگفت
لا اله الا الله محمد رسول الله قمر باد و پا مسلمان شد فرمان
شد که جامه شاهانه برای قمر باد و پا بیارید جامهٔ آوردند
دادند قمر باد و پا جامه شاهانه بپوشید سر بزمین
آورد و گفت ای فرزند علی رضی الله عنه کجا می
روی زیغیون گفت مرا نیز هفت ساله راه رفتنی
است پس قمر باد و پا گفت ای فرزند علی رضی الله عنه
در کدام ولایت خواهید رفت زیغیون گفت

و بپرستان خواهم رفت سر بر زمین نهاد
پیغمبر گفت ازینجا دو راه است یکی راهیست که
بهفت روز در پرستان می رسند و راهی
هست که بچهل روز در پرستان می رسند پس
زیغنون از شنودن این سخن بیهوش شد بر زمین
افتاد و شکر بر درگاه بجا آورد که بهفتم روز در
ملک پرستان خواهم رسید پس فرزند علی رضی
الله عنه زیغنون با قامت محمد حنیفه میگفتند با لشکرها زهره
درگشت رها و رها و ریالک قمر باد پا فرود آمد پس
بارگاه با جاه سلطان پیغامبران برامد لشکرها میخ بر
میخ طناب بر طناب در پا پره فرود آمدند روز دویم
زیغنون با کدامین بار داده نشسته قمر باد پا خدمتی
شاهانه بپیش کشیده فرزند علی رضی الله عنه

چشم پر آب کرده امیر المومنین محمد حنیفه را یاد
کرد و در گریه شد گفت ای پهلوانان بگوئید قمرباد با
تا بارها خدمتی خوب کرده اند و ما را راه نمایید که هفت
روز ملک پرستان برسم پس فرزند علی رضی الله عنه
بار داد و جامها مکلل و مرصع طلبیده تا بادشاهان
را که بدست آورده ام وداع کنم پس عمر امیه
ضمری بر حکم فرمان جامها آورده در شبستان چهار حرم
وداع کردن فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه زیتون که بلقب
محمد حنیفه میگفتند شاهانی را که بدست
آورده بودند و مسلمان کرده بودند هر یکی را جامهای شاهانه
داد و در ملکهای ایشان فرستادند چون فرزند علی
زیتون عمر باد و پا را بر دست آورده او را نبود
لکه باد و پایان مسلمان کرده قمرباد پا گفت التماس

ازده

کروه که ای فرزند علی کجا می روی گفت زیغون
گفت ورآهی بهفت دریا هفت ساله راه رفتنی
دارم قنبر با او گفت ازینجا و راه است راهی
است که هفت روز میروند و راهی است
که با من و آنان چهار روز میروند پس زیغون شاد شد
و شکر حق تبارک و تعالی بجا آورد بدرکین خوشی
که هفت روز و رمقام میکه و منست خواهم رسید
جامها طلبید عمر بحکم فرمان فرزند شاه مردان
شیر یزدان امیر المومنین علی رضی الله عنه جامهای
شاهانه مکلل و مرصع پیش او آورده فرمان شد میعاد
را طلب کنند میعاد سر بر زمین نهاد گفت ای
میعاد حصار آهنین جامه بپوش میعاد سر بر زمین نهاد
~~گفت ای میعاد حصار آهنین جا~~ و جامه بپوشید

وسر بزمین آور و گفت ای فرزند شیر اکبر
من برابر رکاب سعادت خواهم رفت فرمان شد
تو بشتاب رسیدی ملکتو خالی است باز کرد منزو
مساجد بنا کن و بتخانها خراب گردان و این کلمه
پیوسته بگوئی و در دین اسلام صادق و
راسخ باشی لا اله الا الله محمد رسول الله وقت باز
گشت خدمتی از نوسنده خواهد پس میعاد
چهار ایهنی بانه لکه سوار وداع کرده او در جانب
ولایت خود باز گشت روز دیگر نماز بامداد و فرزند
امیر المومنین علی مرتضی زیغون باکدامن ادا کرده
بعد از نماز بخبر بار داده بگبث ملکان و یاران در
گرسیها بمقام خود بنشستند فرمان شد جامهای مکلل مرصع
بیارید بحکم فرمان جامه شاهانه آوردند فرمان شد

ای ومراج برخیز جامه وداع بپوش ومراج برخاست
سر بر زمین نهاد وجامه بپوشید گفت ای فرزند علی
رضی الله عنه درین مهم من برابر رکاب سعادت
بیایم فرمان شد تو بخواب رسیدی ملک
تو خالی است باز گرد بتخانها خراب کن ومساجدها
براور وروز شب این کار بصدق دل بگو لا اله
الا الله محمد رسول الله وقت بازگشتن خدمتی از
تو ستده خواهد شد پس ومراج با شانزده لکه
سوار وباهفت هزار پیل روی سوی ملک خود بازگشت
روز سوم فرزند امیر المومنین زغیون باکدامین
که ملقب بمحمد حنیفه میگفتند نماز بامداد ادا کرده در کرسی
بار داو نشسته وهر یکی در محلها خود بنشستند فرمان
شد جامه شاهی بیارید جامه مکلل ومرصع بحکم فرمان

جامه شاهانه اوردند فرمان شد که قمرباد و بارا طلب
کرده بیارید حکم شد ای قمرباد و با برخیز جامه بپوش
نشستر بر زمین اورد گفت ای فرزند علی من
باد پایم راههای دریا نیکو دانم فرمان شو و من
در کتاب سعادت بیایم فرمان شد تو همی ~~طلب~~ حکایت
بگو کدام منزل دشوار است قمرباد و با گفت
در دو نیم منزل کوهی در دریا ~~بگو که کدام منزل~~
و دران کوه هفت عادی می باشند که دریا تا ساق
پای ایشانست و در بالای ان کوه مقام ساخته اند
چون گرسنه شوند در دریا دست اندر زنند ماهی
بگیرند و بخورند و هر جنگی و جهازی پیدا شود از کوه فرود
ایند و ان جنگ وان جهاز را غرق کنند اکنون
ای فرزند علی تو هوشیار باش قمرباد و با جامه

پوشید :

بپوشید و نود لکه باد و با بان و وداع کرده باز گشت
و علوفه هفت روز و رشتی بارکردن فرمود
فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه زیغنون فرمود
یاران و رکریان شدند گفتند ای فرزند علی بزرگ
بزرگان گفته اند راست روو درست رو علوفه
چل روز بارکردند فرزند امیر المومنین علی مرتضی
نعره زد که شما را چه کار است مرا کسی که هفت
ساله راه تا اینجا آورده است بفضل خویش
هفت دریا خواهد گردانید پس سران دین سلطان عجبور
بیغامبر دم درکشیدند هفت روزه علوفه برگرفته و قرار
باو یارا و وداع کرده لشکرها برگرفته و هر یکی دل
بمرگ نهاده سوی راه هفت روزه روان شدند
والله اعلم بالصواب در بیان بانزدهم سوار شدن در جهاز

فرزند امیر المومنین علی که بلقب محمد حنیفه میگفتند دشمنان کودن هفت
برادران عادی را که در کناره دریا بالای کوه بودند
چون فرزند علی رضی الله عنه در جنگ سوار شدند
در راه هفت روز پیش گرفته بلا جان در کریه شدند
گفتند ای فرزند علی رضی الله عنه درین راه کسی
نرفته است و از جدان و فرجدان خود نشنیده
ایم که کسی درین راه رفتن هوس کرده باشد و درین
زمین کسی نمانده و نیامده و تو بر جان خود خطا میروی
زنعیمون جواب داد که ای بلا جان از خواسته من و
شما هیچ چیزی نشود بیت میشود از خواست حق هیچ چیز
هرچه خدا خواست همانی میشود یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ
بقدرته و یحکم ما یرید ما بندگان هم گردن بتقدیر او نهاده
ایم آنچه خواست اوست شدنی است خواهد شد

دل بمرگ نهاده برویدپس ملاحان خلق خود را
وداع کرده روان شدند پس زرغنون با یاران
پیغامبر و فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه
زید علی رضی الله عنه ~~زید علی رضی الله~~ و عمرامیه در
قران خواندن و تسبیح کردن مشغول شدند میرفتند
دم بدم ملک الموت را حاضر میدیدند بعد
از سیوم روز کوه عادیان از دور پیدا شد بود
وچون یاران کوه را بدیدند هیبت خوردند و در لرزه
شدند گفتند ای عمر امیه این کدام کوه است
عمرامیه گفت بشنوید من برابر امیر المومنین
حمزه رضی الله عنه تا دامن کوه قاف دیده ام
ولی اینچنین کوه ندیده ام همه زین بودند که ملاحان
بانگ برآوردند که قربان میشوید که کشتی را سبب این کوه

ویا چپان فرو کوه فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه
بر بالا کروه گفت کشتی من فرود کوه برسانید
همه یاران گفتند ای فرزند علی رضی الله عنه
در راستان بگذریم تا عادیان راخبر نشود زنغبون
پاکدامن گفت خیر کشتی من فرود کوه برانید تا
قدرت خدای تعالی معاینه کرده شود و همه یاران
سر فرو د آوردند سر افکنده ماندند کشتی در
کناره کوه رسید زنغبون پاکدامن جست زده
از کشتی در کناره کوه رسید زنغبون از کشتی در کوه
افتاده دنبال او یاران همه افتادند عمر امیه زمری
گفت ای فرزند امیر المومنین علی کدام چیز میخواهی
که درین کوه میروی گفت ای عمر امیه تماشا دیدن
در جهان خوش است زنغبون با عمر و یاران پیغامبر

وزید علی رضی الله عنه بالای کوه برامدند ونظر کردند
همه برخارها ماهی که عادیان خورده بودند وخار اندخته
خرمنی شده پیچ پشته گوه عمرامیه زمری گفت
ای یاران پیغابر به بینید که این پس خورده عادیان
افتاده زیغون گفت بالا برایم عمرامیه پیشتر شده
ویاران عقب برامده نظر عمرامیه افتاد ویک
چبوتره میان کوه دید وبالای چبوتره یک درخت
یا تا هفت شاخ است وهر شاخی در دریا افتاده
وهر هفت عادی هفت شاخ راگرفته هردو پای
شاخ ان درخت کرده سر در زیر چبوتره
خواب میکنند عمرامیه گفت ای فرزند علی رضی
الله عنه بازگرد ایشان پیدا شده اند زیغون
نعره زد که عمرامیه من باز نه گردم تا ان دم که زور

ایشان نبینم ای عمر امیه ایشان را بیدار کن عمر جست
زده بر شاخ درخت همچو بوزنه دست بر دشنه
هزار منی برد و بار کرد و در بغل عادی زد و از شاخ درخت
بر زمین افتاد عادی دست بر سنگی برد که قیاس
آن خدای تعالی داند ~~دانه~~ در ربود نزدیک عمر امیه
آمده برسانید آرد و عمر جست زده از پیش عادی در
راستانش افتاد و هم عادی میخواست که سنگ در
راستانش فرستد عمر جست دیگر زده در عقب آمده تا ها
وم فرزند علی رضی الله عنه زیتون با کراهن نعره
زد دست برد و دوال کمر عادی زده الله تعالی گفته
عادی را بر کندید و بر سر بکر دانید چند آنکه عادی
بیهوش شد و بر زمین افتاد گفت ای عمر این را به
بند عمر او را ببست از دو هم او و دوم برادر

بجنبید زیغبون دست برد وال کر عادی برده
زور کرد و از زمین برکند و بر سر برده بر زمین
زده تسلیم عمر امیه کرد عمر او را هم بست
سیوم برادر عادی از دور دید برادران نیز جنبیده
زیغبون دست برد وال کمر او برده زور کرد
از زمین برکند بر سر برده همچنین فرزند علی
رضی الله عنه هفت برادران را گرفته تسلیم
عمر امیه کرد و یاران در رو دیدند در قدم فرزند
علی افتادند و گفتند که ترا جهاندار کرم دیر بدارد
ما از در مردان و پهلوانان دیدیم اینچنین قوت
دار کسی را ندیدیم زیغبون گفت ای یاران پیغامبر
صلی الله علیه وسلم من کیستم و چیستم مرا چنین و
چند بن چه می ستائید درین بودند عادی بر زیغبون

زبان گشاده گفت تو کیستی نام خود بگو فرزند شاه
مردان علی گفت که من محمد حنیفه فرزند شیر اکبر علی
مرتضی رضی الله عنه ایشان زبان گشادند که ای آدمی
زاده ترا درین ملک آمدن چه مصلحت بود بغتون
گفت ما را پروردگار آسمان و زمین اینجا آورده
ده است شما از زنار چلیپا بگسلید و این کلمه
بصدق دل بگوئید و مسلمان شوید لا اله الا الله
محمد رسول الله آنگاه بگذارم والا همه را در زیر بازم
ایشان گفتند برقعه از روی خود دور کن تا جمال
تو ببینیم و این کلمه بگوییم و مسلمان شویم پس بغتون
گفت من قول کرده ام تا آن زمان که روی دوست
خود نه بینم که گم کرده ام جمال خود بکسی ننمایم پس
عادیان زنار چلیپا بگسلانیدند از بتان و بت

پرستی بیزار شدند و این کلمه بصدق دل و جان
بگفتند لا اله الا الله محمد رسول الله چون مسلمان شدند
فرزند علی ایشان را بگذاشت از کوه فرود آمد عادیان
یلی ور رکاب شدند تا در راه بر آمدند و دریا تا
بساق های ایشان بود یاران پیغامبر از دیدن حال
عادیان سپر فرو افکنده ماندند و کم قدرت
کین فیلکون گشتند و حیران در قوت زیغون
ماندند که این چه قوت است که این چنین عادیان
را گندید و زمین زد و زهی قدرت پروردگار
که ~~عادیان~~ عمو رقی را این قوت و دل زهره است
و عادیان در قعر دریا دست می انداختند و جوهر
میکشیدند که ادمیان این جوهرها را ستانند
فرزند امیر المومنین علی گفت مرا کار نیاید در

رفت بازگشت ستیده خواهد شد حادیان گفتند
ای فرزند شیر اکبر درکدام کار کجا میروی گفت
من دوستی را گم کرده ام بطلب او بپرستان
خواهم رفت حادیان گفتند ای فرزند شیر اکبر در
کناره پرستان دختر شاه پری هفت گنبد کنانیده
است هر گنبدی رنگی دیگر و او در یکان گنبد
بار می دهد و می نشیند هر جنگی و جهازی که می رسد
از او غرق میکنند فرزند علی رضی الله عنه پرسید ای
حادیان هیچ میدانی که از سبب چه غرق میکند
گفتند شنیده ایم دختر شاه پری که آدمی زاده
عاشق شده است و او را از مالک او میان
او روده است و آن پری شنیده است
که از برای آن روند او مرد عورستی خواهد

۲۱

امد بران خیال برود دران کنبذ ها می اید و ~~بارهی~~
چه و بار می دهد می شنود هر جنکی و جمازی که در نظر
ادمی اید از اعرق می کند بعد از ان زیغبون
پرسید از عاوبان ان مرد را دیدگاه کجا بازداشته
است گفتند در کوشک خود مدت هفت
سال بر امده که نزدیک ان مرد میرود و میکوید
مرا دی بده تا دستها و پایها تو نیکو کنم ان مرد میکوید
اکر هزار سال بر اید من این فعل کردنی نه ام
بدین سیاق هفت سال بر امده که پایها مرد همچنانست ای
فرزند علی رضی الله عنه تو خود راه سفر داری
در راه خطرهای بسیار است زیغبون چشم بر اب
کرد که امیر المومنین محمد حنیفه را ~~...~~ زیغبون
~~کرده اند...~~ زیغبون چون قصه از ایشان بشنید

و همچنین قصه کرده داشته

وگفت چشم پر آب گرد کسی که ما را درینجا آورده و نگهبان ما
از بلاها هم بکند راند پس عادیان را وداع کرده
زیغنون با لشکر عرب به پرستان جنبید و داستان
شانزدهم رسیدن فرزند علی رضی الله عنه در ملک پرستان بعد مسلمان
کردن هفت برادر عادی را که در کناره دریا بالای
کوه بودند و ملاقات شدن با امیر المومنین
محمد حنیفه چون فرزند علی رضی الله عنه زیغنون که لقب
محمد حنیفه میگفتند عادیان را مسلمان کرده و کیفیت
امیر و پری از عادیان بشنید و چندان گریست
که تمام لشکر گریه شدند بعد از گریه دل بکرم
خدای تعالی نهاده جانب پرستان روان شد
تو بدان آن روز جهاز زیغنون در آنجا رسیده از
قضای پروردگار دختر شاه پری در بستر امیر المومنین محمد

حنفیه

حنیفه امده بود واب برروی امیر زده بیدار کرد
گفت ای امیر الندنو هفت سال برامده که تو گفته
من نکوی که پا بپایتو نیکو میکردم امشب ان شب
است که گفته من بشنوی تمام روز وان شب
در بالین امیر امده نوبت امدن در گنبذ ناغه
شد و همان روز جنگها و جهازها زغیبون با لشکر عرب
در ملک پرستان افتاده و شور در پرستان
برآمد که در ملک ما ادمی زاده آمده جائی که او وارد
هیچ پری ندارند چون زغیبون در کناره پرستان
رسید سلاح مردان و جامه مردان فرود اورد
جواب گرم کنانیده فرزند علی رضی الله عنه
نشست و جامه زنان در برکرد و سرمه چادر
چشم کشیده و زرینه عورتان در بر پوشیده

چنانچه پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمان داده بود
همچنان کرد دست بزیورها بیارا کنید وقتی خوب رویان
تو سیمین تن خوبی که زیورها بیارائی زنغیون همچنان
خود را آراسته و مقنعه سیاهی بر سر نهاده در
بارگاه با دولت تنها نشسته و در یاد امیر المومنین
محمد حنیفه آب از دیده می ریخت و صد هزار خیال در
دل می گذرانید و راه بیابان می دید تا از برده
غیب ولا ریب چه کشف بود و این مصراع هر بار
میگفت مصراع شب حامله پیش است ندانم که
چه زاید چه وقت فراهد بود و کی باشد که بخدمت
فرزند شیر اکبر خواهم رسید و بدیدار وی دیده
تاریک را روشن خواهم گردانید و دیدار بازخواهد
دانی چه شوق دارد ابری که در بیابان بر تشنگان ببارد

درهم دریا و امیر متفکر و حیران بود و نشسته
راه پریان می کرد و یاران سلاحها در تن استوار
کرده و عمر کلاه قرط نمد بر سر نهاده و جبه نمدین
بر تن پوشیده و دشنه آبدار هزار منی و زنگینه
و دوازده هزار زنگوله در کمر پیچیده و پابوجک
لعل در پا انداخته و کمانی تفنگ چهل وزنی
در دست کرده و همیان یادگار پیغامبر علیه السلام
در بغل کشیده که دعای هفت پیغامبر در حق عمر امیه
بود آن روز خود را بصورت خواجه سرای
کرده پیش در بارگاه پیغامبر بدربانی فرزند علی رضی
الله عنه چوب بر دست گرفته نشسته پریان را
خبر شده که در لکات با آدمیان آمده اند بجهت دیدن
می آمدند و عمر امیه با یاران تماشای پریان می کردند

وبصدکان عاشق می شدند همدرین بودند که شاه
پریان وزیر خود را فرستاد که ای وزیر و یک
تماما آدمیان رسیده اند بعد از سالها برو خبر ایشان
بپرس که ایشان کدام قومند و چه کار دارند و از
کجا آمده اند پس وزیر پریان بحکم شاه خود بر یاران
پیغامبر آمده پرسید شما کیستید و از کدام قومید و از
کدام شهر آمدید و سرلشکر شما کیست و کجا آمده اید.
یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفتند ما از زمانک
یاران پیغامبر محمد مصطفی ایم صلی الله علیه وسلم و سر
لشکر ما فرزند امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه
وزیر پری گفت کسی برو دخترک کند وزیر پریان
برو راست کشاده شد بار منطلبید یاران همه گفتند
ای عمر امیه تو برو خبر کن عمر امیه گفت مجال من نیست

علی

محل زید علی است رضی الله عنه زیرا نجه ایشان
برادران باشند درین محل من محرم نه ام پس
زید علی رضی الله عنه درون بارگاه امد و نیز زغبون
بر سر مصلا نشسته سر بسجده نهاده نالش میکرد
که الهی مرا بزودی و خوبی جمال دوست من
بنمای و این بیت می خواند

خداوندا بحق نیک مردان   پریشان خاطرانرا جمع گردان

زغبون سر بسجده نهاده بود و مناجات می نمود
که زید رسید و در عقب زغبون تا دیری استاده
ماند زغبون سر از سجده برآورد و سلام راستان
وچون او را نظر بر زید علی افتاده و برقع بر روی کشیده بود
از شعاع نور زغبون تمام بارگاه منور و روشن
بوده است   مه و ابر که میکند بهر چیست

وبصدجان عاشق می شدند همدرین بودند که شاه
بریان وزیر خود را فرستاد که ای وزیر ودیگر
تمامآدمیان رسیده اند بعد از سالها بر و خبر ایشان
بپرس که ایشان کدام قومند و چه کار دارند واز
کجا امده اند برو وزیر پریان بحکم شاه خود بر یاران
پیغامبر امده بپرسید شما کیستید واز کدام قومید واز
کدام شهر اید و سر لشکر شما کیست و کجا امده اید.
یاران پیغامبر صلی الله علیه وسلم گفتند ما از یاران
یاران پیغامبر محمد مصطفی ایم صلی الله علیه وسلم و سر
لشکر ما فرزند امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه
وزیر پری گفت کسی برود خبر کند وزیر پریان
برو راستگاده شد بار میطلبید یاران همه گفتند
ای عمر امیه تو برو و خبر کن عمر امیه گفت مجال من نیست

محل زید علی است رضی الله عنه زیرا نچه ایشان
برادران باشند درین محل من محرم نه‌ام پس
زید علی رضی الله عنه درون بارگاه آمد و نیز زغنون
بر سر مصلا نشسته سر بسجده نهاده نالش میکرد
که الهی مرا بزودی و خوبی جمال دوست من
بنمای و این بیت می خواند

خداوندا بحق نیک مردان — پریشان خاطرانرا جمع گردان

زغنون سر بسجده نهاده بود و مناجات می‌نمود
که زید رسید در عقب زغنون تا دیری استاده
ماند زغنون سر از سجده برآورد و سلام راستان
و چپان را داد نظر بر زید علی افتاده و برقع بروی کشید
از شعاع نور زغنون تمام بارگاه منور و روشن
بوده است

سه دایره که میکشند بهر چیست

از شرم تو میشود حصاری پس سر بر زمین نهاد و
نعره برآورد که اصلاح خاندان تو برمزید باد فرمان
شد ای زیر چه میگوئی گفت وزیر شاه پری امد
پیش در استاده است بار میطلبید زیغیون
گفت بطلبید زیر برون امد وزیر شاه پری
را پیش برده بی حجابان سلام کنانید وزیر
زبان کشاده کرد گفت ای آدمی زاد برقع از
روی خود دور کن زیغیون برقع از روی
خود دور کرد وزیر جمال زیغیون بدید از شرم
سر خجالت فرو افگند و این مصراع خواند که حوری
ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری وزیر در دل
گذرانید ما را هم خوب صورت پری میگویند
اما اما آدمی زاد خوب تر است زهی صورت

که حق تعالی این آدمی را داده است بیت

کجا دیدم پریوشی یک نظر من — که جان را صد بلا از یک نظر شد
بدام عشق دایم مانده موقوف — که مرغ گاه دل نیامد زیر تیرش شد

وزیر سر فرو افکنده ماند هرچند فرمان شد که ای
وزیر سر بالا کن وزیر سیری از خجالت سر بر نمیکرد
وزیر را طاقت نمانده نعره زد وای آدمی زاد
تو کیستی و از کدام ایل که تا عمر ماست ما این چنین ندیده
ایم زیعنون هرد و چشم پر آب کرد و گفت من
از عرب محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و این لشکر
پیغامبر آخر الزمان است که نام پاک او محمد رسول الله
صلی الله علیه وسلم است پس وزیر شاه پری باز گشته
در کوشک شاه پریان آمد که همرات پیش خود سر بر زمین
نهاده زبان فصاحت بر کشاد و پیش شاه خود عرض

داشت که مرا که من چیزی از عجایب دیده ام که در
عمر خود وقتی ندیده ام
عجایب صورتیست گفتن نیاید چه وصفش در زبان کس نیز
شاه پری فرمان داد چه دیدی گفت ای شاه صورتی را
دیدم نه آدمی بود نه پری و نه فرشته مگر حور که در
بهشت است از صد یکی را اینچنین صورت روزی
کند پرسید مرد است یا عورت گفت عورتیست
و با او ده هزار سوار است میگوید از ملک عربم
و این لشکر محمد علیه و سلم پادشاه عربست پس شاه صلی الله
پری گفت ما در دین محمدیم چون او از عرب محمد است
ما را سرور است خاصه از خاندان محمد و از
جهت آل شیر خدای از آمدن او ما را باز باید پرسید
که تا آمدن اینجا و مشقت دیدن چندین از سبب

چیست شاه پری فرمان داد تا بطلبند پس زیغنون
را پیش شاه پریان بردند شاه پرسید آمدن
فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه با چندین لشکر
سبب چه بوده است پس زیغنون پاکدامن مقنعه
از سر فرود آورد شاه پری با وزیر خود گفت
مقنع از سر چه سبب دور کرده است وزیر
بخدمت زیغنون پاکدامن آمد سلام کرد و پرسید
که مقنع از سر سبب چه دور کرده و سر نمی
پوشید پس زیغنون پاکدامن چشم حسرت پر آب
کرده و جگر را از اشتیاق التهاب نهاده و زبان
بتضرع گشاده و امیر المومنین محمد حنیفه را بیاد
آورده و بزاری و صد گریه گفته که سرپوش من
در خانهٔ دختر تست پس وزیر شاه پری خود آمده

از بادشاه امان طلبید وگفت که این آدمی زاد
میگوید که شوهر من در خانه دختر تست پس بادشاه
از خلق و از معتمدان خود گفت و تحقیق کرده که
آن شخص مدت هفت سال باشد که قریه مردی
را آورده است و نزدیک آن مرد چون کوهستانی
شده قریه دیو میگوید که مرا بمراد من رسانیدن
من بابهار تو نیکو کنم که دیو ملک من آن دار موجود
است من بسبب آن ترا آورده ام امیر
المومنین محمد جنجه را هفت سال برامده بود امیر
گفت اگر هزار سال حق تعالی مرا عمر دهد و ازین زیادت
و مشقت دهد من این کار کردانی نه ام چون
رغبون پاکدامن کیفیت خود پیش بادشاه پریان
گفت بادشاه پریان نیز تحقیق کرد بادشاه پریان

بر وفا کز یقین او مدهوش گشته واقرار کرده که
آهی را بی وفا گویند فاما وفا این یا کدام من بنگرید
که هفت ساله راه و راه هفت دریا آمده خود
را در اینچنین تهلکه انداخته پس وزیرانرا فرمان
داده تا قریه را با دمی چنانچه هست بیارند پس
برحکم فرمان کسان پادشاه چنانچه میان خویش
بزودی همچنان آوردند پادشاه قریه را بند کردن فرمود
وامیر المومنین محمد حنفیه را پس طلبید گفت ای
آدمی زاد در رنگ او میان هیچ دوستی داری
یا نه گفت آری دارم فرمان شد اگر آن دوست
اگر ~~این دوست~~ خود را ببینی چکنی گفت دیدن
همان و جان دادن همان وزیران گفتند ای شاه این
عاشق است اکنون این رعنا را پرسم که در

که شهر عشق چو نیست پس زیغنون را پیش خود
پادشاه پری طلبیده پرسید ای عورت اگر
شوهر خود را یابی چه کنی گفت جان خود را فدای
سم اسپ او کنم وزیران گفتند ای شاه زهره
چه ایشان خواهد ترا قید زود باشید با یکدیگر ملاقات
کنانید تا این ثواب در نامه اعمال تو نبشت
شود پس پرده چادر برگرفتند براه گرفتن همو بود
مدهوش شدند هر دو عاشق همان دیری در خاک
افتاده بودند شاه پری پرسید نباید که ایشان
مرده باشند پس من پیش قضا کرسی چه خواهم گفت
اب آوردند بر روی یکدیگر زدند هر دو چشم
باز کردند باز دیدار یکدیگر دیدند بیهوش گشتند
این بود هفت بار در دیدن بیهوش شده

بودند و هفت بار در هوش آمده بعد هفتم بادشاه
پری گفت ای عورت پای شوهر تو شکسته
دارد چه خواهی کرد زیغنون گفت ای شاه امیدوارم
که از کرم حضرت باری تعالی همدرین ملک پا بهای شیر
بچه پرورد کار نیکو شود شاه پری بخندید گفت
ای پریان در گرد کوه قاف و نام جزیره سندگست
~~آنجا در درون آن جزیره گیاهی است که درین~~
~~کار می اید بیارید بر پریان بدوید~~ و آن جزیره
گیاهی است که درین کار می اید بیارند پریان
بدویدند در آن جزیره رسیدند و آن گیاه را
از بیخ کندیده بیاوردند نزدیک شاه پریان
بردند فرمود این را بشیر آدمی آس کنید آن
دارو را آس کردند شاه پری نزدیک

تخت امیر المومنین محمد حنیفه رضی الله عنه شاه
پری خود بیامد و پای محمد حنفیه را به دست خود بپیما
بکلاب شست و دارو بر زخم طلی کرد و بنی بست
نزدیک چهل روز پای فرزند شاه مردان علی
نیکو شد چنانچه اول بود بعد امیر از تخت بجنبید
شاه پری را خدمت کرد فرمانش ای فرزند امیر
المومنین علی رضی الله عنه هفت روز مهمان من
باش باشکر ها خود امیر المومنین محمد حنفیه قبول
کرد بر خاست با بیعون در جانب برابرده
ملک احمد یاران بدویدند در پای امیر افتادند پای
و برادران خود را و عمر امیه را در کنار گرفت
و بسیار پرسید گفت سبحان الله من در خواب
بودم کریم و بیدار ما را روزی کردانید پس گفت

روز شاه پری چنین کرد میزبانی امیر بغنون سبب از
ازآدمی انکه ایشان مشتاق میان خود بر سیدند شاه
پری پریانرا بدراه کرده بود که شما دریابکید میان
خود هم بستر شوید یا نه بعد از هفتم روز شاه پری
ایشان را بشیر خود طلبید گفت که آدمی زادان میان
شما چه محبت است که میان خود رسیدکید و فرزند
علی رضی الله عنه گفت ای شاه دختر خود را طلب
از و بپرس که مزاج من چگونه است بعد ازان
شاه پری ۲ دختر خود را طلبیده گفت دختر که
سخن دارم بپرسم اگر راست گوئی بگذارم
والا نه بقعر دریا فرستم گفت ای شاه بغیرت
برین ادمی ۲ ان جهان دارنه هفت سال پدر ~~اهالی~~ عجزها کردم
هیچ مرا دشمن نکرو پس شاه پری رخ جانب

امیر المومنین محمد حنفیه کرد که ای جوان و دختر من
جوان هفت سال در میان کذشته از چه سبب
کذشت که میان شما [illegible] چیزی نشد فرزند علی نعره زد
بکفت شاها اکر صد سال میکذشتی دختر تو بکام دل نرسیدی
زیرا که من از پشت کسی ام که هرکز دروغ نکفته
وبال کریختکی نکرده ام و عاشق را نکشته ام وازار
بند بحرام نکشاده و سائلی را محروم نکرده وازمن
این کار چون اید پس ازین سخن شاد بری
زاریکی اعتقاد آید شد که زهی عمرابن بوران انچنین
صبر من در ادمی زاد ندیدم ونشنیدم پسر فرزند
حکم امیر المومنین علی کفت مرا او داع شود مدت
هفت سال برامد که من بابا تو را ندیده ام
و ماو رخم را ندیده ام ولشکرکران برابر هست

شاه

شاه پری گفت سه روز دیگر بباش تا من باد
گارهای پرستان بدهم تا روان کنم که روز دیگر
ماندند پس شاه پریان هر یکی را یادگارها داده
اول برای خلیفه امیر المومنین عثمان را بعده
امیر المومنین علی را بعده محمد حنیفه را بعده زیتون
را و بعد ازان تمام لشکر را بعد باده یاران پیغامبر
و زید و عمر امیه هر یکی را یادگار رسیده پریان
از هر یکی عذر خواهی کرده بازگردانیده وداع کرده
رفت و وداع فرزند امیر المومنین علی مرتضی
محمد حنیفه و زیتون باکرام بازگشتند پیش تخت شاه
پریان سر بر زمین آوردند گفتند ای شاه ما
شرمنده لطف تو شده ایم اما یک دیگر خواست داریم
اگر فرمان شود عرض داریم فرمان شد بگوئید

فرزند ماں گفت مقصود ما برآمد اکنون گناه قریه پری
برمن بخش او بیچاره ره هفت سال مشقت دیده
بمراد نرسیده فرمان شد قریه را بیارند وزیر شاه
پری را دیده قریه را آوردند بس شاد شده
فرزند شاه پرسید بار دیگر این چنین کارنامها در
ملک آدمیان نزد این بگفت و او را از بند
خلاص داد فرزند علی رضی الله عنه بازگشت
نزدیک سپاه خود آمد شب تمام جنگها و جهادها
مرتب کردند بامدادگاه برساختگی کرد او رفتند فرزند
شاه مردان علی رضی الله عنه فرمود طبال را بگویید
که طبل کوچ بزنند طبل کوچ بزده دریا کف آورده طبالان
موجها ازان برآمدن گرفت زینغون پاکدامن را
فرزند علی رضی الله عنه براه کرده بود و خود سلاح

در بر

پوشیده و باران درکشتی بنشستند باد بانها بر
کشیدند لنگرها بر داشتند از ملک پرتگیس سلامت
کوچ کردند و جنگها و جهازها براندند داستان هفدهم

بازگشتن زیغون با امیر المؤمنین محمد حنیفه از انجا

از ملک پرتگیس بسوی مدینه محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم و ملاقات کردن عاد با محمد حنفیه را که بر
دست زیغون پاکدامن ایمان آورده بودند
چون حق تبارک و تعالی زیغون را سلامت
در ملک پرتگیس براه امیر المومنین محمد حنفیه را
که از شاه بری یافته و از آنجا بسوی مدینه روان
شده محمد حنیفه و زیغون را برده و کرده در جنگ
و جهاز سوار شده بلشکر تمام می آمد بعد چهارم
روز نزدیک آن کوه رسیدند جایی که هفت

براو رحاوی بودند و زیغبون مسلمان کرده بود نظر بفت
براه راه زیغبون میکردند ناگاه بر جهاز نظر عادی
افتاده مانند ستارها از کوه فرود امدند و در
فرو دامن ایشان آب دریا دو تلف شده شتق ۳
و دریا تا ساق ایشان بود نظر فرزند شاه مردان
علی بران عادیان افتاد و در حیرت ماند گفت
ای عمر امیه این کدام بلا پیدا شده عمر گفت یا امیر
محمد حنفیه ایشان بندگان درگاه اند که زیغبون
پاکدامن هر یکی را همچنان بار از زمین کنده است
و بر سر برده چون چرخ کلال کردانیده بر زمین
زده است از دست زیغبون مسلمان شده اند
بشنیدن این سخن فرزند علی رضی الله عنه
در حیرت ماند که ای عمر راست میگوئی و یا دروغ

بیکوئی عمر گفت بعزت وجلال خدای تعالی راست
میکوئیم همه درین سخن بودند که هر هفت عادی پیش
آمدند و سر بر زمین آوردند گفتند اصحاب بتواهند
خاندان نبی بر مزید باد در آب در آمدند دریا تا کمر ایشان
می بود و دست در دریا انداختند و جواهرها کشیدند
در جنگها و جهازها انبار میکردند ملا جان فریاد بر آوردند
خدا که کشتی گران خواهد شد همین مقدار بس است
پس ایشان را فرزند علی رضی الله عنه جامه بر کرده باز
میگردانید ایشان گفتند ما باز نگردانیم تا تو جمال
خود ننمائی زیغون گفت جمال خود را بکسی ننموده
نی نه ام فرزند علی محمد حنیفه خوش دل گشت بیچاره
چنین کارها مردان کنید و قاهم نگاه دارد پس
امیر بر تعجب ار زدی و در کرد عادیان را

روی خود بنمود عادیان از دیدن جمال زنغیون نگفت
شهادة براوردند و این کلمه بگفتند لااله الاالله
محمد رسول الله فرزند امیر المومنین رضی الله عنه
ایشان را وداع کرد باز گردانید چهار پیشتر شده
عمر امیه زمری در گوش عادیان گفته شما راهت
گمان بر کند یده بود ان زن این مرد بود واین شوهر او
هست عادیان دم در کشیدند قدرت خدای تعالی را
معاینه کردند باقی عمر مسلمان شدند و در اسلام بودند
[illegible] داستان بجدیم رسیدن امیر المومنین محمد حنیفه
با لشکر عرب و زنغیون که بطلب امیر رفته
بودند و در ملک باچاپان نام بادشاه قمرباد با و فد متی
او رون قمرباد با و قبول کردن خدمتی محمد حنیفه
و نمودن روی جمال خود بعمر چون امیر المومنین

محمد حنیفه عا و یا نرا وداع کرد وکشتیها ازان جا براند ند
هر روز می آمدند تا نزدیک ملک قمرباد و پا رسیدند
چون کشتی امیر المومنین محمد حنیفه نزدیک قمرباد و پا
رسیده فرزند شاه مردان از معلم جهاز برسید که این کدام
ملک است گفت این ملک باد و پایان است و باد
شاه ایشان قمرباد و پا هست که ملک نو دکه باد و پا یانست
در دنیا پیغامبر در آمده است فرزند علی برسید بدین
که این را سلمان که کرده عمر سر بر زمین نهاد
گفت زیتون پاکدامن همدرین سخن بودند که قمر
باد و پا با نو دلکه باد و پایان بکنار دریا آمده و خدمتی
شاهانه مرتب کرده ایستاده همی که جهاز در
کنار رسید قمرباد و پا با نودلکه باد و پایان سر بر
زمین آورد که اصلاب خاندان نبوت برمزید باد فرزند

شاه مردان در کناره بسلامت باشکر فرود آمد
بارگاه علی جاه پیغامبر صلی الله علیه وسلم براوردند فرزند
علی رضی الله عنه خدمتی قبول کرده قمربا و پا التماس
روبت جمال کرده فرزند علی رضی الله عنه گفت ای عمر این
چه میگوید عمر گفت التماس دیدن جمال می کند این را هم بعنوب
همان جواب داده بود پس فرزند علی محمد حنفیه رضی الله عنهم قیح از
روی فرو دو رکرد جمال نمود سه روز مقام
در ملک باو پا پایان کرده بعد از سیوم روز از ان
جای کوچ کرده فرزند علی قمربا درا گفت تجا نهها خراب
کن منبرها و مساجدها راست کن و روز شب
بصدق دل و اخلاص باطن بگوی لا اله الا الله
محمد رسول الله پس خلعت شاهی و منبر قمر باو باکرد
و بانو و کله باد و پایان با زکردانیدند عمر آمد در گوش

فرباد پا گفت آن زن این مرد بود که از دست
او مسلمان شده بودی این شوهر اوست
فرباد پایان بقدرت باری تعالی را معاینه کرده
و سر جنبانیده باز گشت چون امیر فرباد پا را خلعت
داد و باز گردانید امیر نزدیک زنغیتون پالداس آمد
و گفت ای نگار روزگار جهان پهلوانا و ریها و مردیها که
تو کرده این چنین نمادیان را و اینچنین دیو
را بشرف اسلام مشرف کرده زنغیتون پالداس گفت
من کیستم و چیستم امیر اگر چه کار اید همه باقبال سلطان
پیغامبران محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و دولت تو
این کار برآمده است آنی الظرف زور بازوی ندارم
پس از آن جا باز گشتند هر دو زن شادی و خوشی
میکردند و آن شب [illegible] امیر المومنین محمد حنفیه در ملک

والا من اینقدر زور بازو

در ملک دمراج عادی خداوند
شانزده کله سوار و هفت هزار پیل از دست بیرون
با کدامین مسلمان شده بود چون امیر المومنین
محمد حنیفه غمر باد با راضاعت واده بازگردانیده از
ملک غمرباد پا کوچ کرده هر روز منزل بمنزل مراحل بمراحل
راه قطع میکردند و لشکرهای اسلام با خوشی و خرمی
می آمدند نزدیک ملک دمراج عادی رسیدند از
دور گرد برخاست ریزبانان دمراج بدید از
دیدگاه فرود آمد سر در داخل کرده هفت میدان
بگذشت و نزدیک ملک دمراج رسید سر بر
زمین نهاد گفت شاها لشکری پیدا شده است پس
دمراج با شانزده کله سوار و هفت هزار پیل با هیبت
و یک چتر زده کرده از حصار خود بیرون آمد گرد برخاست

گرد باسمان رسید روز روشن مثل شب تار گشت
دست بر دست نمی نمود بعد از دیری سقایان
آب بر روی میدان زدند گرد بشکافت از میان
گرد علم سیاه باهی سفید نشان شاه مردان مرد میدان
شیر یزدان واما و پیغامبر صلی الله علیه وسلم آخر الزمان
پیدا شده و مراج از پشت پیل فرو داد فوج میمنه
و میسره کشیده خنجرها زه کرده اوده باشا نزده
لکه سوار بهادر سرزمین اوده که اصلاب خاندان پیغامبر ۲ گفت
مزید با و فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه
امیر محمد حنیفه گفت ای عمر ابن عادی کیست کجا آمد
است عمر گفت ای امیر این عادی نیز سلطان شهر
اسلام منصور گشته است گفت از دست که گفت
از دست زیتون باگدامن این را از پشت کندید

برسر برده عمر گفت ای حضرت این دمراج
عادی را که زیغنون از پشت پیل بر کرده گوه
وست کمال کسی بر دست کرده است همدرین
بودند که دمراج عادی باشانزده لکه سوار و هفت
هزار پیل و با خدمتی شاهانه برسید فرمان شد
خدمتها کردند و دمراج را جامهای شاهانه
مکلل و مرصع بپوشانیدند چون دمراج خلعت شاهانه
بپوشید التماس جمال کرد امیر گفت ای عمر این چه میگوید
عمر گفت این را هم زیغنون یا کدام همان جرأت داده
بود پسر فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه
امیر محمد حنیفه برقع از روی خود دور کرد جمال خود
بنمود از دیدن جمال دمراج حیران مانده انگشت
شهادت برآورد و بصدق دل این کلمه بر زبان آورد اشتیاق

تمام برانند لا اله الا الله محمد رسول الله فرمان شد که بت
خانه ها خراب کن منبر و مساجد برار و کار را بشرع
پیغامبر صلی الله علیه وسلم کن این بگفت و دمراج را
وداع کرد عمر امیه زمری بشتاب محمد مصطفی صلی الله علیه
وسلم امد در گوش دمراج گفت ای دمراج کسی
که ترا از پشت پیل بکند دیده بود او زن این مرد بود
این شوهر اوست پسر دمراج سر بخجالت
فرو افکند و گفت قدرت خدای من بزرگست
که هم چو شما منی پیل را از زنی بدست باخته پسر دمراج
با لشکر خود و رطرف ملک خود باز گشت

داستان بستم رسیدن فرزند امیر المومنین علی رضی الله عنه
محمد حنیفه با زیغون با لشکری در ملک میعاد حصار هیچ
که بر دست زیغون باکدامن مسلمان شده بود دیوان

فرزند امیر المومنین علی محمد حنفیه و مراج حادی را
خلعت داده باز گردانیده نوبت نقاره بنواختند لشکر عرب بطالع
سعد از آن جا روان شده کوچ بر کوچ منزل
بمنزل مراحل بمراحل راه قطع میکردند سر چند روز
در ملک میعاد حصار آهنین رسیدند دیده بان در
دیدگاه نظر میکرد از بیابان دید گرد بر خاست
گرد سیاه و بیچاپیچ بترتیب دل منافقان را از
چون وعده بخیلان با زغفاری بران گردکوه
ساری زده گرد سیاه چون قلم دو پیران از میان
شکافت علم لعل و ماهی سفید پیدا شده از دیدگاه
فرود آمد و صفت میدان گذاشته پیش میعاد حصار آهنین
سر بر زمین نهاده میعاد گفت ای دیده بان در | دیدبان
دیدگاه چه دیدی گفت شاها در دیدگاه بودم همان

۱۷

لشکر اسلام که رفته بود با علم لعل و ماهی سپید در رسیده اند
میعاد حصار آهنین با لشکرهای خود ساخته شده از جها
سو آمد و دیگر گرد سم اسپان بر آمده هوا تاریک
شده که دست بر دست نمودار نمی شد که
× ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شش
شده آسمان گشته هشت سقایان بحکم فرمان
آب باریک گرد تا رکاب را فرو نشاندند
نظر یکدیگر افتادند که در زیر علم لعل فرزند شاه
مردان همای شیر یزدان امیر محمد حنیفه استاده
صحیح میعاد چترهای خود کرد آورده با نه لکه سوار و پنجاه هزار
پیل فرود آمده سر بر زمین نهاد و گفت اصلاح
خاندان شما بر عزیز باد فرزند شاه مردان گفت
ای عمر امیه این کیست عمر گفت این پهلوان میعاد عادی

است خداوند نه لکه سوار و پنجاه هزار پیل از دست
زلغینون مسلمان شده است امیر المومنین محمد حنیفه گفت این
عادی را چگونه گرفت عمر گفت ای امیر بعزت جاه و
جلال پروردگار خود زلغینون پاکدامن ای عاد را
دوال کمر گرفته از پشت پیل چنان بر کرده چنانچه
کودکان فندق را بالا هوا پرتاب کنند همچنان (بالا)
بر پشت پیل پرتاب کردند مبرزند خان وان این
چنان گرفتم چنانچه عزرائیل حلقوم برای ستدن جان
بگیرد و انچنان گرفتیم امیر خندید بعد این را مسلمان
کردیم فرزند شاه مردان امیر محمد حنیفه حیران
ماند ~~[illegible]~~ که خدای تعالی ایشان را داده (با وجود قوت و حشمت)
این چنین عادیان را بدست خود مسلمان کرده است
میعاد خدمت ~~ت~~ بپیش کشیدم فرزند شاه مردان

خندید

خدمتی قبول کرد و جامه شاهانه مرصع و مکلل شاه بمعاد
حصار آهنین را پوشانید و فرمان کرد که ای معاد مسلمان
باشی و در مسلمانی کوشش نمائی تبخانه خراب کنی
منبر و مساجد کا برار و این کلمه در شب و روز بصدق دل
بگوئی لا اله الا الله محمد رسول الله فرزند امیر المومنین
علی امیر محمد حنیفه این نصیحت کرده معاد را باز گردانید
نیده شد معاد گفت ای فرزند علی قول چه بود
امیر المومنین محمد حنیفه گفت ای عمر این چه میگوید
عمر امیه گفت وقت مسلمان شدن التماس کرده بود
که جمال خود بنمائی زنعفون همان جواب داده بوده
که من دوستی را گم کرده ام تا روی دوست
خود نه بینم روی خود بکسی ننمایم پس فرزند علی
برقع از روی خود دور کرد جمال خود بنمود دید

صورت فرزندعلی رضی الله عنه میعاد حصار
آهنین انگشت شهادت برآورد و این کلمه بصدق
واخلاص دل گفت لا اله الا الله محمد رسول الله میعاد
حصار آهنین بسوی ملک خود بازگشت در وقت
بازگشتن عمرامیه در گوش میعاد گفت آنکه ترا از ای میعاد
پشت پیل کندیده بود آن زن این مرد بود و این
شوهر اوست میعاد گفت تحقیق دانستم که خدا
تعالی عز و جل بزرگست که همچو من پیل بشر را که کشته
است مرا اسیر او گردانیده و مطیع او کرده و با لشکر
روان شده امیر المومنین محمد حنیفه نزدیک زیغیون
آمده گفت ای زیغیون در جهان چه کار ما بوده است
و کرده که این چنین جادویان را در زمین زده و مسلمان
کرده زیغیون گفت این مهم از کرم حق و اقبال تو بوده

است

است که چندین کار باز برآمده است
در استان بست و یکم رسیدن مقدمه لشکر فرزند امیرالمومنین محمد حنفیه
بر سر دروازه راهی بسوی مدینه میرفت و راهی
بسوی ملک پدر زنغیتون و از جای روان کردن عمر به
راه در مدینه با اخیار و دوستان امیرالمومنین علی
و رفتن محمد حنیفه از آنجا کلا در ملک پدر زنغیتون
و زخم خوردن بر سر و باد دادن لشکر و بند افتادن
زنغیتون با دوازده ملکان راوی چنین روایت
کند و استاد کتاب حکایت گوید که چون زنغیتون
پاکدامن امیر محمد حنیفه را از ملک پرستان و راه هفت دریا
و هفت ساله راه آورده و عاویا فی که از دست
زنغیتون مسلمان شده بودند با امیرالمومنین محمد
حنیفه ملاقات کردند و دیدن ایشان صورت

و هیکل ایشان امیر در تعجب ماند و شکر خدای عز و جل
بجا آورد و ایشان را در رکابهای ایشان باز گردانید
خدمتها ستده بار کرده روان شده منزل بمنزل
طی مراحل بمراحل راه بیابان قطع کرده نزدیک
سر دوراهی رسیده مقدمه لشکر بر سر دوراه
ایستاده شده ماند تا امیر بیاید همدرین بودند
که از عقب امیر المومنین محمد حنیفه پیدا شد پرسید که
مقدمه چرا ایستاده شده اید گفتند ای امیر المومنین
اینجا دوراه پیدا آمده راهی در مدینه پیغامبر
صلی الله علیه وسلم میرود و راهی در ملک زیتون
پس فرزند امیر المومنین علی را سوار کنید یاد آمده
نیزه بر زمین زد و گفت لشکر همین جا فرود آئید پس
بارگاه بجای سبزی آمد لد فرزند علی در بارگاه

بجای بری نشسته زبان بشکر باری تعالی
گشاده و این بیت میخواند
چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری
بر یاران گفت ای یاران شکر خدای عزوجل را
که ما را از ملک پرستان با شمار او دوستان بصحت
و سلامت تا اینجا رسانید اکنون در دل من یک مسئله
خلجان مانده است یاران پرسیدند ای فرزند
علی چه خلجان است که در دل تو مانده است فرزند
علی گفت روزی در مدینه سوگند رانده بودم
که زغیبون را با چهل کنیزک و ملک پدر او را بگیرم
در مدینه بیایم اکنون خواست هم شده است
میخواهم که یک لگام ریز در طرف ملک پدر
زغیبون بروم شما چه میگوئید هر که بیاید برابر من

وچشم من هر که بنماید وزین راه بازگرد و هرکس
امروز رو نیست بشنیدن این سخن یاران
چشم پرآب کردند و دل بمرگ نهادند و یک
آهی سرد از جگر پر درد برکشیدند گفتند وای
دریغ هفت سال مشقت بیابان و کوهستان
و دریا دیدیم امیدوار بودیم که بعد از هفت سال
روی فرزندان خود ببینیم این زمان فرزند علی
این چنین میگوید ما را چه مجال از امر او سر کشیدن
توانیم زیرا که بحکم فرمان پیغامبر صلی الله علیه و سلم نام زد او
بودیم بجز صبر و تسلیم کردن چاره نیست این بگفتند
و خاموش گشتند این سخن زیغون بالداس در
پرده بشنید های های بگریست از هر چشم خون بارید
گفت دریغ هزار دریغ این مومنان هفت ساله

را برابر من بودند و جان کندند تا این زمان
امیدوار بودند که بعد از هفت سال روی فرزندان
و دوستان خواهند دید این زمان فرزندان امیر
المومنین علی محمد حنفیه ایشان را در مالک من میبرد
ترسم که یکتار موی ایشان کم گردد و پیش قضا کرسی
سیاه چه جواب بگویم پس نزدیک فرزند شیر آمد
سر بر زمین نهاد و گفت ای جهان گیر سالار بیچاره
هفت سال دنبال من خون خورده از مهر یاران هفت
سال نشکسته و ... مانده شده مجال رفتن
نیست درین سال بازگردیم برویم ساخته شویم
سال دیگر بیاییم با لشکرها بروان ملک را بتازیم
این سخن چون امیر محمد حنفیه از مغیون بشنید سر
فرو افکند بعد از دیری سر برکرد گفت ای مغیون

مردان که سخن گویند از سخن خود نگردند من سر
از سخن خود دگر و بدی نه‌ام زنغنون دوم در کشید
فرزند علی امیر محمد حنیفه دوات و قلم طلبیده عرضی
داشت بجانب امیر المومنین علی کرم الله وجهه نبشته
اول نام خدای زنده که نمیرد و پاینده که فنا نپذیر
نپذیرد و بعد توحید و نعت پیغامبر صلعم بعد نعت — نوشت ص
مدح چهار یار پیغامبر نوشته بخط که ای بابای
مشفق السلام علیکم بدان و آگاه باشی من از
ملک پرستان بسعادت و سلامت با دو سپاهیان
و باده ملکان یاران پیغامبر علیه السلام و زغنون برون
آمده ام این زمان در ملک بدر زغنون رخ
کرده ایم بفضل خدای عز و جل با فتح و نصرت باز
گشته خواهد شد و عمر امیه را در خدمت شما فرستاده ام

هم و اخبار سلامتی یاران پیغامبر نبشته تا خانهای ایشان
قرار و آرام باشد عرضداشت مرتب کردند و
بدست عمر امیه دادند یاران همه عمر امیه را درکنار گرفتند
و بگریستند و گفتند ای عمر امیه تو میروی فرزندان
ما را بکنار گیری و بگوئی اگر زنده مانیم ملاقات شود و الا
نه بفاتحه یاد کنند ~~گر بمانیم زنده بر دوزیم~~

گر بمانیم زنده بر دوزیم — دامنی کز فراق چاک شده است
ور نمانیم عذر ما بپذیر — ای بسا آرزو که خاک شده است

این بگفتند و چشم پر آب کردند عمر را وداع کردند
عمر در راه شد مدت یکماه دوید نزدیک ملک مدینه
رسیده ار دو ر کنگره حصار دید چشم پر آب
کرد و گفت ای دریغ از یاران پیغامبر و اقتادم
ندانم تا قلم بچه مهر شده است از انجا برامد نزدیک

باغ بقیعه محمد رسید امده و در گورستان غریبان فاتحه خواند
چشم پر اب کرده سر ها و درون دروازه مدینه
کرده خلق مدینه ها وی دیده باز کرده راه عمری دیدند
ناگاه نظر خلق بر عمر امیه افتاد شور در مدینه بجاست
اوازه در کوچها و محلها بر امده عمر امیه بعد از هفت سال
از مهم برستان امده اخبار یاران پیغامبر و فرزند شاه
مردان علی اورده بس عمر را حلقه کردند عمر خبر یافت
خانه اسد الله امد امیر المومنین حسن و حسین
پیش در بودند فریاد بر اوردند که عمر امیه امده
اشیر اکبر بدر امد نعره زد گفت السلام علیکم ای
بیک سلطان پیغامبران عمر در دوید در پای امیر
المومنین علی افتاد علی عمر را در کنار گرفت و
از مشقت راه پرسید بعده خبر فرزندان محمد حنیفه

وزیر و زرغنون عمرامیه گفت بر یکی بصحت و
سلامت اند تمام قصه راه و سرنامه شاهان که از
دست زرغنون با اهل امن ایمان آورده بودند آنها را
بگفت چون در اینجا رسید که فرزند تو رخ بجانب
ملک پدر زرغنون کرده است امیر المومنین علی
آهی سرد از جگر سوزی از سینه برآورده که خوب
نکرده و تمام مدینه بشنیدن این خبرها آه های از سینه
برکشیدند و در هر خانه شادی بغم کشیده و امیر
المومنین محمد حنیفه در ملک پدر زرغنون بعد روان کردن
عمرامیه روان شد کوچ در کوچ متواتر منزل
بمنزل راه بیابان قطع کرده نزدیک ملک
آرم سیدی صفا پدر زرغنون رسید از آن جای
شانزده کروه مانده بود لشکر دستان فرود آمده

شب در جهان پیدا شد و بدان پیش از آن چند روز
پدر زغیبون وزیرانرا پرسیده بود که ای وزیران
دختر من که بسحرای بیابان فریفته شده چه شد وزیر
از کرسی برخاست گفت ای شاه شنیده ام
که ایشان در ملک پرستان رفته اند پرسید از سبب
چه گفت وزیر پی تماشای آن صحرا بی زاده بود و اورا در ملک
پرستان برده است مدت هفت سال برآمده که هیچ
خبر نیست که آمده الله یا نه پس شاه فرمان داد
قاصدان را روان کنند تا خبرها بیارند و قاصد سبک
باز گشتند خبر کردند که بانزدیک لشکر شاه نزده گروهی
فرود آمده است و بنجم در خواب شد و نیم شب
از خواب بر رفته چه بیند شبی آید خون ریزی بر سر
آمده زغیبون برآمد و گفت می ترسم که نباید

که چشم زخمی راه یابد و دشمن دست برد نماید
امیر از خواب بیدار شد بر زغبون برآمد
که برتو در خواب شو کجا ما و کجا لشکر پدر تو زغبون
بازگشته او را قرار هم نبود که دشمن دست یابد
باز بر امیر آمد که ای امیر بیدار شو که دل من
قرار نیست نباید که ما را از کمین خفتگان بر زند
امیر محمد حنیفه بر زغبون سخت گفت برو تو خواب
شو تر ازین کار ها چه کار نیست.

تدبیر کرا بود بنده و تقدیر نداند   تقدیر خدا و ند تدبیر نماند

زغبون باکدامن بازگشت که شور برخاست هشت
دو لک سوار و دوازده هزار پیل بدر زغبون قصد
شبخون کرده شب نیمه رسیده بود که های
هوی مردان و نعره دلیران خاسته بهم

یکبارگی حمله کردند اول حمله پدر زیغنون کرده هزار سوار
لشکر پیغامبر شهادت یافت امیر حجت زده
بر مرکب سوار شده در میان لشکر کافران افتاده
و ده یاران پیغامبر تیغ میزدند چندان تیغ زدند
که مشت تیغ بر دست چفسیده بعد از ساعتی
پدر زیغنون رسید دید که ایشان جنگ سخت میکنند
و از اسپان نمی افتند گفت ای تیراندازان
ایشان را تیرباران بزنید بیک مشت تیرباران
کردند تنها یاران پیغامبر مانند غربال شده هر ده
ملکان زنده گرفتار شدند و محمد حنیفه را هیچ زخم در
تن کارگر نمی کرد که خاتون جنت فاطمه زهرا رضی الله
علیه چون شنید که امیر المومنین حسن و علی و حسین
علی امیر محمد حنیفه ~~واهد~~ کشته بدین آهن بند تمام تن او
کشته خواهند شد

فاطمه

فاطمه زهرا السیده بود و زرنغبون نیز جنگ میکرد
که عالمیان با وصاف او کم اینند محمد حنیفه زخم بر سر
خورده و از لشکر یزید زرنغبون چنان بیرون آمد که
کسی ندانست آن دختر غاری تنها بیهوش افتاده پسر زرنغبون
تنها جنگ میکرد و از دختر نداشت که تیغ و
دستی میزند چون یزید زرنغبون را دید گفت ای وزیر
تماشای این رعنا بکنید که بصحرای اعرابیان فریفته
گشته است چه جنگ میکند پس تیراندازان
را گفت که تیر بزنید تن آن نازنین غربال ساختند غربال
زرنغبون را طاقت نمانده از اسپ بر زمین غلطید
همانا بود که مدهوش گشت شاه ارم گفت این
دختر را بکمند بندید و آن دهیار پیغامبر را هم ببندید
و با این دختر مردانه بردار کنید و محمد حنیفه که زخم خورده

هنوز شب بود · بود از جنگاه بیرون آمده پنهان شده هیچ کس را که
پیرامون بودند ندید در شکستگی تمام خدای تعالی را یاد
کرده و در غاری که پنهان شده بود سر بسجده نهاده
میگفت الهی تو دستگیر درماندگانی یا د بهاری
برای بوستان در دماغ دوستان رسانیده محمد
حنیفه چشم پر آب کرده که ای باد اینجا چه می وزی
جائی برو که بابای مهربان و مشفق منست که نام او علی
مرتضی است شیر خدای دانا و حضرت رسالت
است برو در گوش او بگوئی که ای بابا من در چنگال
دشمنان افتاده ام اگر صبح بامداد رسیدی جمال
من بدیدی والا نه تو روی من نبینی زار زار
می گریست و این میخواند بلب رسید جانم بیا که زنده
مانم * پس از آنکه من بمیرم بچکار خواهی آمد

فرزند

فرزند علی و زنانش بود که چون وقت صبح شدنا
نالش در ماندگان اثر کرده فرمان زنده که نمیرد
و پاینده که فنا نپذیرد و بر جبرئیل شده ای جبرئیل برو
باد صبا را بگو که ناله شیر بچه من در گوش شیر
من برسان که قلم تقدیر پیوسته نفاذ رسد پس
جبرئیل صلوات الله علیه باد را نزدیک امیر المومنین
جبرئیل صلوات الله علیه باد را نزدیک امیر المومنین
سمع رسانید

نظم

ای باد صبا کامده کرده سفرها | بر گور عزیزان جدا مانده خبرها
یاران دلارام کجا بید خبر ده | کز فرقت ان طایفه خون گشته جگرها

امیر المومنین علی رضی الله عنه در وقت سحر بیدار بود
هفده فرزند بیشی در خواب بودند اما امیر المومنین
علی را دل بجانب محمد حنیفه کشید که باد سحر در گوش

علی رضی الله آین آواز بحار کی محمد حنیفه رسانید امیر المومنین
عالی جسم براب کرده بجلس و نظر نمی امد وست
بر دست مالید پسر شاه عاقلان کفت اگر غلط نکنم
فرزند مرا در تنگنا افتاده است این اواز باد اوازاد
می اید سحر هر باد که سحرگه زسر کوی تو اید صد جان
فدای آن باد که زو بوی تو می اید این بیت در دل
کردانید کفت آه نمی دانم کجا مانده است ناتفی اهوند
دهو بر سر علی خوانند که ای شیر چنین از تو رسانیدن
از من برین آواز هر دو کوش خود بیکام کرده کفت
الهام مرا امید هند در و به زراد خانه باز کرده بقصد هیبت
من سلاح خود کشیده و تن خود اراسته کرده در
پایکاه مرکبان آمد و دلدل را بکرفت بجاریه زین
در پشت انداخته زیر تنک استوار کرده دو

دوگانه نماز بهر یگانه ادا کرده پای جیب در رکاب آورده
و بران راست خود بدولت سوار شده نزد باب
در آمد در باز کرد خاتون جنت را طلبید مهر فاطمه
رسید ای علی در چه وقت کدام کار ترا پیش
آمده است که تنها میروی علی گفت ای خاتون
جنت همنام پیغامبر و کینه خواه حسن و حسین من
در محلی تنگچه افتاده است نالش میکنند مرا کریم
بیچاره کار و دستگیر درماندگان گم انجا می برد توکل
بر درگاه او کرده میروم پس علی رضی الله عنه این
بگفت در روان شده نزد باب دروازه مدینه
آمد فی الحال بسم الله الرحمن الرحیم بر زبان راند دروازه
بخودی خود باز شد و دران وقت پیک
محمد رسول صلی الله علیه وسلم در کوهستان غزنیان

بقعه
بود امیر المومنین علی برون امد نزدیک باغ — بقیع
رسید چه بیند عمر امیه در گورستان غریبان افتاده
نالش میکند او از نالش عمر امیه امیر المومنین علی
بشناخت بر سر او رسید نعره زد و السلام علیکم
ای بیک مصطفی صلی الله علیه وسلم عمر امیه برخاست
سلام کرد و رکاب علی را بوسه داد و پرسید یا علی
کجا میروی علی گفت بنده را چه اختیار است هر جام
که برنده می برد می روم عمر امیه گفت من نیز
در رکاب شما خواهم بود   داستان رفتن دوم روانه
امیر المومنین علی مرتضی و   و عمر امیه بیک محمد
مصطفی در طلب محمد حنیفه و ملاقات شدن با محمد
حنیفه و خبر شجاعت یافتن لشکر و رها کنانیدن
زید را با ده ملکان و زغفون که در بند پدر خود افتاده

بود و جنگ کردن امیرالمومنین علی با بدر زنغیون و هزیمت یافتن
از پیش علی مرتضی کرم الله وجهه چون با وجز بیچاره کی بدر زنغیون
امیر محمد حنیفه در گوشش امیرالمومنین علی رسانید توکل
کرده بیرون آمد در گورستان غریبان با عمر امیه ملاقات
شده عمر امیه نیز در رکاب امیرالمومنین علی شد
هر دو نعره یا محمد مصطفی و دوم شیر خدای روان
شدند در راه هر دو قران می خواندند و صلوه و
را میراندند پروردگار جل جلاله بر جبرئیل فرمان
شد که ای جبرائیل کسی که در حمایت من گذار
او هم موکلان زمین را بگو تا نگاه زمین بر کشند تا شیر بن
بر شیر بچه من زود برسد چون این بجبرئیل رسید و
جبرئیل همچنان کرده پیغامبر زنده که تیره هم امیر المو
منین و علی عمر امیه را جائی که محمد حنیفه زخم خورده افتاده

آورزسم

بود دل بر کلی نهاده میدان جا رسیدند آمده
دلدل در گوش محمد حنیفه رسید نعره زد گفت تو کیستی
بدین شب و کرامی طلبی امیر المومنین علی گفت
من کم شده خویش مطلبم پسر محمد حنیفه گفت ان کم
گشته تو چه نام دار و گفت نام وی محمد حنیفه است
بشنیدن این آواز محمد حنیفه از غار بیرون آمد و بیه
در پای امیر المومنین علی افتاد امیر المومنین
علی رضی الله عنه او را در کنار گرفت و زار بگریست
و این بیت میگفت

چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری

بعد کنار گرفتن برسید لشکر و فرزند من زید علی
و زنغیون و دو ملکان کجا اند گفت لشکر تمام غنیمت
یافته امیر المومنین علی و عمر امیه های های بگریستند

و پرسیدند که گفت لشکر بد مزغنون شبخون با هژده
لکه سوار و واز ده هزار پیل بر من زدند ما را اینچنین
حال شد زغنون وزیر و ده ملکان در بند افتاده اند
امیر المومنین علی از جهت ان بسیار گریست
بعد از گریه و زاری نماز بامداد ادا کردند چون صبح شد
شاه ارم ساختگی سیاست یاران پیغامبر و فرزند
علی میکرد و اسد الله گفت یاران لشکر پیغامبر را کشانید
وایشان درجه شهادت یافتند و یاران دیگر در بند
اکنون من نعره میزنم میان لشکر او هژده لکه سوار و دو
از ده هزار پیل می افتم تو چه میگوی محمد حنیفه گفت
هرچه فرمان باشد علی گفت من پیش لشکر او حمله خواهم کرد
محمد حنیفه گفت من بر دراز و بند پای او حمله خواهم کرد
و عمرابیه گفت من بر صف پیلان او حمله خواهم کرد پس

اسدالله نعره بزد و شصت چهار کرده در لرزه در
آمد شاه ارم باواز نعره از تخت بر زمین افتاده
وزیران و خلق حیران ماندند که این چه نعره برآمد
آسمان بر زمین زد و بصد جا چاک گشته وزیری
برپا خاست که شاها این نعره آن مردیست که نام
او امیرالمومنین علی مرتضی است هر جا که قدم آدمی
رسد نه هیبت ماند و نه تخت بر تخت همدرین بودند
که پیاپی دوم نعره زد هیبت نعره لشکر شاه ارم
سیدی صفا تمام سراسیمه شدند امیرالمومنین علی
تیغ در دست گرفته تیغ جان انجام خون آشام از
نیام بهر انتقام برکشیده و بر هژده لک سواران دو
از ده هزار پیلان تخت و چهل وزیر بودی ترا چه شد و
چه پیش آمد که بدین حال آمدی و ملک تو چه شد این

که تیر زدند پادشاه را گفتند نوکر بر تخت

ایشان هردو برادران میان فرود در حکایت بودند
و عمرامیه اردو تماشا میکرد که چه فرماید گفت و چه خواهد
کرد پس شاه ارم گفت ملک از دست من رفت
و آن دختر نابکار برادر عرابیان یار شد و سحر ایشان
بیاموخت در ملک من اول کرت امد با پسر
علی مرتضی رضی الله عنه چندلک آدمی از ملک من کشته
شد و ایشان زخمی شده است گریختند بعد هفتم سال
این زمان همان سال و خود باز در ملک من امده من
برایشان شبخون زدم و تاراج کردم ان دختر نابکار و
پسران او در دست اوردم و بردار کردم باقی لشکر
عرب درگشت امدا از دست من شدند ناگاه مردی کوه
کوتاه قد وقت بامداد پیدا شد شده نعره می
زد که از نعره او تمام لشکر میمنه بجهید و بر میسره

زده و هزده لکه سوار مرا تاراج کرد من تنها یاد و سوار
گریختم جانب نی آمدم شاه افلاطون چشم پر آب
کرد و دو ربای بر او وا افتاد و گفت خاطر جمع دار
من لشکر از ملک ها میطلبم و با لشکر قاهره ان مرد را
و دختر را زنده میگیرم کم و پیشتو می آرم عمر امیه چون رسید
و بصورت حاجیان ایستاده بود و تماشا میکرد
که چه تدبیر کنند بانک قدوری برخاست سران
همه طعام خوردند بازگشتند بعد از طعام عمر امیه گفت
ای شاه ارم شرم دار اخر من هم عمر امیه زر
زنار چلیپا بگسل و این کلمه بگو لا اله الا الله محمد
رسول الله شاه ارم گفت ای برادر این چنین بلاها
و بنال من شده اند افلاطون گفت بگیرید عمر امیه
کانٓ برسر نهاده از چشم ایشان غایب شد و در نشست شد

بعد چند روز نزدیک امیر المومنین علی رضی الله عنه
آمد سر بر زمین نهاد و گفت اصلاً بگ خاندان بر
فریاد امیر المومنین علی گفت ای عمر امیه چه کرده
گفت ای شیر خدا بر و نبال شاه ارم کردم دیدم و رباغی
باد و سوار فرود آمده است و بعد از زمانی برادر او افلاطون
افلاطون نامدار هم با لشکر پیدا شده هر دو برادران
کنار گرفتند و بسیار گریستند بعد گریه و گفتگو
فرود آمدند شاه ارم کیفیت گم کردن ملک
و تمام بگفت افلاطون شنید بعد شنیدن
گفت ای برادر خاطر جمع دار من دانم بعده من نعره
زدم گفتم ای شاه ارم سر مدار به بازگرد و مسلمان شو
زنهار چلیپا بگسل از کردهای خود پشیمان شو چون از من
اینچنین سخنها شنید گفت بگیرید من جست زدم

وکلاه بر سر نهاد و هم از چشم ایشان غایب شد مر ایشان را
مسلمانان جنگی جنگ میکنند و دوم روز امیر المومنین
علی رضی الله عنه طرف ملک افلاطون بالشکر قاهره
و با شاه ارم سید صفا یک چتر بر سر کشاد و از کروه
برون امد و فوج میمنه و میسره و ریشه قلب
و جناح راست کرد و سقا یکان باب بایک
کرد تا ریک فرو نشاند و از میان کرد علم لعل و ماهی
سپید پیدا شد و افلاطون اسب را در میدان
راند نعره زد که ای اعلیان کشکینه قواران بنینه
پوشان در میدان من بیایید امیر المومنین علی رضی
الله عنه میخواست که در میدان رود زیتون پاک
دامن از اسب فرود امد و گفت یا امیر المومنین
این ملک ازاد و از ان منست در میدان ما را
من روم و ایشان را

وایشان را گرفته پیش تو آرم و ما جهانگیرم فرمان
شد ترا بفرستم برو برابر محمد حنفیه پس زیغنون
نزدیک امیر المومنین محمد حنفیه عرض داشت
کردن فرمان شد پیر و زیغنون در میدان درآمد
افلاطون نعره زد و گفت ای دختر چرا انکار پدر خود
خراب کردی و دشمن اعرابیان فریفته گشتی باز
گرد زیغنون بانگ زد و اسپ گفت ای او و ران این
سخن مگو پدر من آگاه باشد که از زنار چلیپا بگسلد از
بت پرستی بیزار گردد و این کلمه با صدق دل بگوید
لا اله الا الله محمد رسول الله زیغنون چون این بگفت
افلاطون بشنیدن این کلمات از دست غصه گفت
بیار تا چه داری افلاطون دست بتیغ برد و تیز
دو رکاب شد بر سر زیغنون رسید میخواست

که تیغ بر زیغنون زند تا بسبب بیرهم و دین اسلام روکرد
تا او خود را یاد کند زیغنون مرکب خود را از جای
در کرد و بهر دو طرف ولاوری زیغنون میدید
زیغنون دوال کمر افلاطون گرفت از کوهه زین برکند و تا بر
زمین زند و در ول کند رانید این را زنده پیش امیر المومنین
حضرت علی رضی الله عنه بر برم شاید که دین اسلام
قبول کند همچنان گرفته پیش اسد الله آورده استاده
کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه نعره بزد و در
گفت ای افلاطون زنار چلیپا بگسل و از بت
پرستی بیزار شو و این کلمه بصدق دل بگو لا اله الا
الله محمد رسول الله پدر زیغنون چون دید که افلاطون
براو داو مسلمان شد خود با او و سوار رهم گریخته
در ملک برادر رود و بیم رفت قسطنطنیه نام داشت

عمر امیه زمری از پیش امیر المومنین علی رضی
الله عنه برای آوردن خبر شاه ارم روان شد
نزدیک قحطیه بی دینی رسیده شاه قحطیه از شنیدن
خبر برادر بزرگ ملاقات با پیچ ملکه سوار بیرون آمد از
مرکب پیاده شد به دیدن برادر خویش شاه ارم اورا
در کنار گرفت و از جفای روزگار بسیار گریست
قحطیه پرسید ای برادر لشکر گران داشتی آن لشکر
چه شد و تو چرا بدین حال آمدی شاه ارم تمام قصه
گم کردن ملک خویش برادر خود قحطیه بگفت و مسلمان
شدن افلاطون با لشکر هم نظر بر کرده قحطیه گفت
ای شاه دل خویش جمعدار من دوام پسر عمر امیه
نعره زد و گفت ای شاه ارم من بنده روی شاهزاده
دارم و اگر نه تا همه را بکمند بسته به پیش امیر المومنین عائب

علی رضی الله عنه برده باشم شرم نداری ملک
بملک میکردی شاه ارم گفت ای برادر گه ببین
اینچنین بلاها را اعرابیان نامزد کرده اند این پیاده
دنبال من نیمکرار و قحطبه نعره زد و بگفت بگیرید این پیاده را
پهلوانان دنبال کردند عمر امیه زمری کلاه بر سر
داشته و ایشان غایب شد نقش عمر امیه زمری
که کلاه بر سر او نشسته بود نیافتند و ندیدند عمر امیه در
ماتک شد نزدیک امیر المومنین علی رضی الله عنه
آمد و در شب چهار خبر آورد عمر امیه بر امیر المومنین علی
از شاه ارم که از پیش امیر المومنین علی گریخت دویم
که باد و سوار گریخته و در ملک برادر رفو و قحطبه
رفت و رفتن امیر المومنین علی رضی الله عنه در ملک
قحطبه و ایمان آوردن قحطبه با پنج لک سوار لشکر قحطبه

دادن

بر دست شاه مردان چون شاه ارم کرت دویم
از پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه گریخته امیر المو
منین علی عمر امیه را نامزد کرده تا خبر بیارد چون
عمر امیه امد گفت که شاه ارم در ملک قطیه خداوند
پنج لکه سوار بر برادر پناه گرفته شاه ارم و برادر میان
خویش گفته بودند جمله عمر امیه زمری تقریر کرد بعد
شنیدن خبر امیر المومنین علی رضی الله عنه
قصد ملک قطیه کرد و راه بیابان قطع کرده
میرفت تا در ملک قطیه رسید قطیه چون خبر یافته
که امیر المومنین علی رضی الله عنه رسید شاه
ارم و قطیه با پنج لکه سوار در میدان امد قلب
و جناح اراست کرده میدان جنگ بیاراستند
قطیه اسپ در میدان راند و بانگ براورده

که ای اعرابیان در میدان من بیایید زیغنون اسپ
را برکرد و به میدان بمقابل او بسر خود آمد نعره زد ای
او در به میکوهی قحطبه گفت که ای دختر مالک پدر خود
چرا خراب کردی زیغنون گفت ای او و ریدر من
آنگاه باشد که در دین اسلام در آید و این کلمه بگوید
لا اله الا الله محمد رسول الله چون این سخن زیغنون
بگفت قحطبه بغرید و اسب از جای برکرد بر
زیغنون رسید بسر دو رکاب شد تا تیغ انداز و زیغنون
اسپ بر چنان زده که تیغ او بر زمین افتاد تا قحطبه
خود را یاد کند زیغنون دوال کمر او بگرفت از کوهه
زین برکند و بر سر برد و نزدیک امیر المومنین علی
رضی الله عنه آورده امیر المومنین علی رضی الله عنه
هر چند میگفت کلمه بگو نمیگفت زیغنون قحطبه را بر زمین

زده

زده تمام استخوان هاء اورا بشکست جان او از بدن بر
وا دلشکر او یکساعتی جنگ داوند بعده امان
خواستند امیر المومنین علی مرتضی رضی الله عنه
ایشان را امان داد چون لشکر امان خواست
شاه ~~مرحله~~ ارم باد و سوار گریخت امیر المومنین
علی اسباب و خزاین قطعه کرد او در خلق
مسلمان شدند با صدق دل و اخلاص تمام کلمه بگفتند
لا اله الا الله محمد رسول الله بشرف اسلام مشرف
گشتند امیر المومنین علی رضی الله عنه چند روز انجا
مانده بعده عمرامیه را گفت ای عمر خبر شاه ارم بیار
کجا رفته است عمر از پیش امیر المومنین علی روان
شد بعد و جای در ملک عرب رسید شاه ارم را بر
دروازه استاده دید عمرامیه زهری خود را

اباس دیگر کرده در تمام شناسند چه ببیند شاه
غراب از شهر با لشکر بیرون آمده اند و بدرگه شاه
ارم باد و سوار پیش رو راستاده است غراب
از اسب فرود آمد سر بر زمین نهاد و هر دو برادران
یکدیگر را در کنار گرفتند و مصافحه کردند ~~فحه کردند~~ بعد مصافحه
غراب پرسید ای برادر تو خداوند هژده لک سوار
و دوازده هزار فیل بودی چه شد ترا که این
حال پیش آمده شاه ارم جمله کیفیت پیش غراب
باز نمود و گفت فلاطون مسلمان شد و مخطیه بدوزخ رفت
چون شاه ارم کیفیت تمام کرد غراب چشم پر آب
کرد و گفت ای برادر خاطر خود جمعدار به بین تا لات
و منا هات چه باری میکند همدیگر سخن بودند
که عمر امیه زمر نعره زد و گفت ای شاه ارم شرم نداری

کم گریخته

که گریخته میگردی شاه ارم گفت ای برادر تماشای اعرابیا
بکس که پیاده را دنبال من فرستاده اند هر جا که
میروم دنبال مرا نمیگذارد غراب به لشکر خود
گفت بگیرید این پیاده را عمر امیه زمری از پیش
ایشان جسته زود رنگ شاه بحو بادی بود که بر بید بر
امیر المومنین علی رضی الله عنه آمد سر بر زمین
نهاد و گفت پادشاه مردان شیر یزدان داماد نبی
آخر الزمان بدان که شاه ارم در ملک برادر
خود غراب خداوند چهار لکه سوار رفته و بدو پناه گرفته
داستان بست و پنجم روان شدن امیر المومنین علی دنبال شاه
ارم در ملک غراب که خداوند چهار لکه سوار
بوده و مسلمان کردن او را با چهار لکه سواران
و گریختن شاه ارم از آن جا و بردن عمر امیه زمری

جزشاه ارم نزد باب امیرالمومنین علی رضی الله عنه
آورد وآنچه میان برادران حکایت شده بود
جمله تقریر کرد وگفت یا امیرالمومنین علی رضی الله عنه
ایشان بگاختنای جنگ مشغول اند که امیرالمومنین
علی رضی الله عنه ~~که ایشان بعد~~ چون این خبر تحقیق
کرد بجانب ملک غراب روان شد بعد چند روز
در ملک غراب رفت نعره زد نعره امیر مردان
شیر یزدان غراب شنید وبیهوش شد از تخت بر
زمین افتاد وگلاب بروی او زدند غراب بهوش
آمد وزیران را پرسید این آواز چه بود که مرا
بیهوش گردانید وزیران وشاه ارم گفت
این نعره آن عالم مرد است که نام او علی مرتضی است
رضی الله عنه پسر غراب با چهار لک سوار بیرون

امد و میدان راست کردند عادی در میدان
در امد بانک زدکه ای اعرابیان در میدان
بیاید عمرامیه زری میخواست که در میدان
ابر عمرتا بجنید زیغنون در امده نعره زد که ای باغی
باغی ترا چه مجال باشد که نام نیکان بستانی بیار تا
چه داری عادی است برکرد بر سر زیغنون
رسید نیترو و رگاب شد تیغ انداخت زیغنون
کوشنه سپر چنان زد که تیغ بر زمین افتاد تا عادی
خود را یا دکند زیغنون چنان تیغ زد که تا حلقوم دو
پرکاله شد پس شاه غراب خود در میدان
امد نعره زد و گفت ای دختر میدانی که کرا کشته زیغنون
گفت نمیدانم غراب گفت که وا ما و من بود
اکنون بیار تا چه داری غراب بانگ بر کرد بر سر زیغنون

رسید عمود و هزار منی بگرد اینده بر سر زیغنون
چنان زد که او از آن هر دو لشکران شنیدند
که زیغنون با سپر بهم در زمین برفت امیر محمد
حنیفه چون بدید یک آهی جگرسوزی و دلدوزی
نعره از سینه برکشید و چشم پر آب کرد و دید
که زیغنون تکبیر غازیان برآورد از زمین برخاست
امیر محمد حنیفه شکر پروردگار بجا آورد عزاب پس
پشت خود دید که زیغنون استاده است
میخواست عزاب که حمله دوم کند زیغنون نام خدای
تعالی بر زبان راند نیز دو رکاب شد میخواست
تا تیغ زند باز در دل اندیشید که این را زنده
بگیرم پیش امیر المومنین علی برم شاید که دین
اسلام قبول کند همچنان در دست دوال کمر عزاب

بزد و محکم بگرفت نام خدای تعالی بر زبان راند و گفت
الله اکبر از کوه بر زمین برگرفت و بر سر برد همچنان
گرفت و پیش امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
آورده استاده کرد و عمرامیه زمری نعره زد که
ای غراب اگر جان خود سلامت می خواهی زنار
چلیپا یکسال و در دین پیغامبر صلی الله علیه وسلم
درآمی غراب گفت ای علی رضی الله عنه
بگو تا چه گویم امیر گفت بصدق دل و زبان بگو
لا اله الا الله محمد رسول الله خلعت شاهی در بر
غراب کردند و چهار لکه سوار غراب چون
دیدند که غراب ایمان آورد ایشان نیز مسلمان
شدند شاه ارم از زیر خنجر باز گریخته در ملک
عملاق عادی رفت و عمرامیه زمری برای تفحص

غراب قبول کرد
و کلمه لا اله الا الله
محمد رسول الله
بصدق دل
بر زبان راند
نیس

از پیش امیر المومنین علی رضی الله عنه بیرون
آمد و دید که شاه ارم و عملاق بر رو و برادران
در تخت نشسته حکایت میکردند شاه ارم تمام قصه از سر
بگفت و بر برادران آمدن و شکست افتادن
نیز تقریر کرد عملاق عادی بغرید بشاهد گفت ای برادر
خاطر جمع دار من ساخته بنشسته‌ام آن مرد واند
پس وانز عمر امیه ضمری نزدیک تخت استاده
بود نعره زد ای شاه ارم شرم نداری چند گریخته
خواهی رفت اگر دوستی مملکت شاه زاده نباشند آ
بیایم و سرت ببرم شاه ارم گفت ای برادر
اینچنین بلائی برابر من شده میگرد و عملاق از
تخت فرو جست تا عمر امیه ضمری را بگیرد عمر امیه
یک سیلی فرود آورد که چشم عملاق بگشت

دو خود جسته چون باد از پیش ایشان برید نزدیک
امیر المومنین علی رضی الله عنه آمد سر خود بر زمین
نهاد و گفت ای شیر اکبر شاه ارم برگ برادر عملاق
خداوند هفت لکه سوار رفته ایشان به ساختگی
جنگ میکنند در ستان و بستشم روان شدن امیر المومنین
علی کرم الله وجهه در ملک عملاق خداوند
هفت لکه سوار بود و مسلمان شدن عملاق بهیبت
نعره زدن امیر المومنین علی رضی الله عنه برو
گذر و تحقیق شاه ارم چون عمرامیه زمری خبر شاه ارم
بشاه مرد وان رسانید که او در ملک عملاق
خداوند هفت لکه سوار رفت امیر المومنین علی
رضی الله عنه بعد چند روز در ملک او رسید عملاق را
خبر کردند که اعرابیان رسیدند شاه ارم و عملاق

تا هفت لکه سوار چیزها بر سر کرده بیرون امدند

امیر المومنین ~~عملاق~~ علی رضی الله عنه سواران عملاق

اور اگر پشت اسپان دید نعره حیدری زد و بعد از نعرهٔ

امیر المومنین علی رضی الله عنه و کید سواران

از پشت اسپان بر زمین افتادند و شاه عملاق

بیهوش شده افتاد و گلاب بر وی پاشیدند

بهوش باز امد گفت ای وزیران این چه نعره بود

وزیران و شاه ام گفتند این نعره آن مرد است

که او را شاه مردان علی رضی الله عنه نام است

شاه عملاق پرسید علی کیست گفتند شیر خدای است

عز و جل یک لکه و بیست چهار هزار قلعه گرفته است

و هفت دریا را فتح کرده است و دیوان را

باوجود داره و نود هزار دیگر گشته هرجا که او قدم بنهد ثابت باشد

نه بت پرست پس عملاق گفت اکنون مرا با او
جنگ نیست[۲] نعره زدن او چنان سهمید یم زور
او چه خواهد بود واسپ را ورکرد و در فوج امیر
المومنین علی رضی الله عنه گفت در میان شما
مرتضی علی کرم الله وجهه کدام است امیر المومنین
علی گفت منم علی از اسپ فرود آمد سر بر زمین
نهاد و گفت ای امیر المومنین علی رضی الله عنه
بگو تا چه گویم امیر المومنین علی گفت زنار و چلیپا
بگسل از بت و بت پرستی بیزار شو و این کلمه
بصدق دل بگو لا اله الا الله محمد رسول الله عملاق
مسلمان شد و در پای امیر المومنین علی رضی الله عنه
افتاد و تمام یاران پیغامبر عملاق را در کنار گرفتند و
زیعفون نیز در پای او در خود افتاد عملاق سرش

[۲] چون از

بوسه داد پس عملاق خدمتی پیش کشید امیر المومنین
علی رضی الله عنه خدمتی او قبول کرد لشکر فرود آمد
و پدر زیغون با دو سوار در گریز شد عمر امیه زمین
سر بر زمین نهاد گفت من بروم خبر شاه ارم بیارم
شاه مردان علی رضی الله عنه اجازت کرد که پیر عمر امیه
همی دری شاه ارم در ملک قطیفور عادی برادر خود
خداوند شش لک سوار رفت دیدبان در دیدگاه
بود دید که سه سوار زنده بیابان پیدا شدند خبر [illegible] قطیفو
بردند که از طرف بیابان سه سوار می آید هیچ معلوم نیست
که کیانند قطیفور حجاب را بروانید که برو خبر بیار
که کیانند حجاب برود نزدیک سواران رسید
هیبت زده گشتند شاه ارم بر قعه از روی فرود
آورد حجاب بشناخت سر بر زمین نهاد
و نعره بر آورد که شاه ارم رسید خبر بشاه قطیفو کردند که ارم شاه
آمد

آمدم قطیفور بیرون آمد برادر را دید بد حال در
پای شاه ارم افتاد و پرسید چنین حال چرا شد
گفت تمام قصه برتو گویم پس قطیفور شاه ارم را
درون کوشک خود برد بر تخت نشاند و پیش
او بزانوی ادب بنشست و تمام قصه خود یکان
بیشتر برای او تقریر کرد و هر دو برادران بسیار
گریستند و عمرامیه زمری در مجلس ایشان استاده
از دور تماشاه میکرد پس شاه قطیفور بعد از گریه
طعام طلبید فرمان ها هر جانب فرستاد لشکر ساخته
کرده بتعجیل برین جانب بیایند ما را مهم سخت
پیش رسیده است عمرامیه زمری نعره زد که ای
شاه ارم شرم نداری از دست من کجا میروی اگر
روی شاه زاده نباشد کار تو بیک ساعت

تمام کنم شاه ارم گفت ای برادر فریاد رس مر
از دست این پیاده که دنبال من هرگز نمی گذارد
شاه قطیفور پرسید این کدام پیاده است گفت
ای برادر این پیاده بلائی است که دنبال من
گرفته است هرجا که میروم از دست این پیاده
خلاص نیست قطیفور گفت ای خواصان بگیرید این
پیاده را خواصان دنبال کردند عمر جست زد بادی
که بود از سر بریده رفت داستان بست و هفتم رفتن
امیرالمومنین علی رضی الله عنه دنبال شاه ارم
در ملک قطیفور که خداوند لشکر سوار بود و
کشته شدن هراو و ایمان آوردن لشکر و باز گریختن
شاه ارم رسید ی صفا ازبس امیرالمومنین شاه
مردان شیر یزدان علی کرم الله وجهه چون عمر امیه

زمری نزد باب امیرالمومنین علی رضی الله عنه
جز گریختن شاه ارم گفت که شاه ارم در ملک قطیفور
بقیطفور خداوند شش لکه سوار براد رخود رفت
وانچه میان خویش براد ران تقریر کرده بودند
جمله بیان کرد و گفت که ایشان در ساختگی جنگ
مشغول اند بعد شنیدن خبر شاه ارم امیرالمومنین
علی رضی الله عنه چند روز قرار گرفت بعده روان
شد منزل بمنزل مراحل بمراحل را قطع میکردند
میان چند روز در ملک قطیفور رسید و قطیفور را
خبر کردند که امیرالمومنین علی رضی الله عنه رسید
گفت طبال را بگویند تا طبل بگویند طبال طبل
جنگ بزدند شور در شهر افتاد شش لکه سوار
فی الحال در پشت اسپ سوار شدند شاه قطیفور

یک چتر مرصع مکلل بر سر نهاد و یکی بر سر شاه ارم
نهاد و لشکرها بیرون آمدند و رقاصت بابستادند
گردی از سم اسپان برآمده هوای تاریک
شده بود سقایکان مشک‌ها بردوش کرده
بابت با ریک کرد تا گرد ریک فرونشاندند یکانه بیگانه
نمودار شدند قطیفه را از زیر چتر خود بجنبید و در آمد نعره	و در میدان صح
زد کای دختر در میدان من بیا که بسحر ~~ابلهان~~ اعرابیان
فریفته گشتی و ملک پدر خود خراب کنانیدی اکنون
از دست من جان بسلامت نبری زیغبون یالداس
از قلب بجنبید در میدان آمد نعره زد گفت ای
او در پدر من مسلمان نشد بضرورت ملک او
خراب کردند و پدرم سراسیمه شد میکرد ولیکن
او را آنکه مسلمان شدند و ایمان آوردند هم در ملک

زد

ف دراحت و ذوق میکردند وکشتها کرد ایمان بجا
نیاوردند بقعر دوزخ رفتند تو نیز اکر ملک خود میخواهی
که سلامت ماند آن آرزوی داری ایمان بیار و مسلمان
شو زنار چلیپا یکسان از تبان و بت پرستان بیزار
شو واکر نه همان بینی که دیکران دیده اند باصدق
دل بکو تا از دست من خلاص یابی واکر نه بطریق دیکر راه
دیکر ترا در قعر دوزخ فرستم کلمه اینست
لا اله الا الله محمد رسول الله واکر این کلمه بکفتی از
تیغ من برستی واکر نه در جهان یادکار ماند و بدانی
قطیفور کفت ای دختر بسحر اهرابیان فریفته
شده بیار تا چه داری زیتون کفت او را هم
مانیست که حمله بر کسی بکنیم پس قطیفور پر غصه شد
اسب را بر کردنید و رکاب شد تا تیغ بیدریغ

بر زیغنون بالدامن انداز د و زیغنون گوشهٔ سپر حیا
زد که تیغ قطیفور دو حصه گالهٔ شد و افتاد قطیفور
سلاح دوم یا کوبلکند زیغنون اسب را برگردانید در
رکاب شده چنان تیغ بر سر قطیفور زده که قبه سپر
در هوا بجنبید چنانچه آهنگری تیک بسندان تا ...زند
شعلهٔ شرار آتش جهیدن گرفت هم چنان از
سپر آتش جهید و لشکر بیگانه و بیگانه سرور
لشکر گریبان گرفتند که خدای تعالی ابن حنفیه را
چه قوت داده است که پیش شیران و شیر اکبر
صف کرام شیران را می درد و همه حق او را رها
کردند پس زیغنون دست دراز کرده دوال کمر
قطیفور گرفته از کوهه زین کندیده بر سر برد
و بر زمین زد چنانچه زمین جست زد و بر سینه قطیفور
نشست

بنشست میخواست که دشنهٔ آبدار بر حلق آن
بی اب ~~[illegible]~~ بر اندیشش زلیغنون نعره زد عمر امیه اورا　　گرآی
مشک بدار که شاید این اسلام قبول کند پس
قطیفور را بسته بر امیر المومنین علی رضی الله عنه آوردند
امیر المومنین فرمود این کلمه بگو لا اله الا الله محمد
رسول الله او مسلمان شود قطیفور بهیچ وجهی نمی
گفت هر چند جهد کردند فرمان شد ای فرزند
این را ۶ ~~[illegible]~~ و هلاک بکن پس زلیغنون هر　　۶ بیندار
دو لنگهای او بگرفت چنانچه نیزه میگردانند آن
عادی را گردانیدن گرفت چندان گردانید که مغز
سر او بجانب گوش میچکیدن گرفت و بر زمین
زد و هلاک شد و قطره قطره کشت شاه ارم
چون بدید چشم پر آب کرد ۲ و سوار در گریز شد　　۲ بادم

وبعد از آن لشکر قطیفور رسیدند بعضی اسیر کشته شدند امیر المومنین
علی رضی الله عنه دید که شاه افتاد و با لشکر ها
فرو آمد عمرامیه سر بر زمین نهاد و گفت ای شیر خدای
تعالی فرمان شود من دنبال شاه آرم بگفتم فرمان
شد گبر و عمرامیه و زنان شدند هم در پای او بمقام
رسید که مالک عادی که خداوند نه لکه سوار
و دو هزار پیل و سر صد آدمی خوار آن بود و بعد از
چند روز عمرامیه روان پیش امیر المومنین علی رضی
الله عنه شاه آرم در یکلک برادر جعفر بینا هید [illegible] نام و — آمد که گفت
مر بجز عادی خداوند نه لکه سوار و دو هزار پیل است
او سا بختی جنگ می کند امیر المومنین علی رضی الله عنه
گفت چنان گوشمال می دهیم که ایشان را داستان
بنویسند   داستان لسبت و ششم روان شدن

امیر المومنین علی رضی الله عنه در ملک مرنجبر عادی و بدست
اوزن شاه ارم را و مسلمان کردن ایشان را
چون عمرابیه خبر شاه ارم رسانید که و ملک برادر خود
مرنجبر عادی خداوند نه لکه سوار و دو هزار پیل
رفت و بر و پناهید امیر المومنین علی رضی الله عنه
زنغبنون باکدام را پرسید طلبیده که ای فرزند پدر
ز چندان برادران دار و زنغبنون گفت شش
برادران دار و تا هفتم برادر پدر من شاه ارم است
جنگی مردم بیشتر زمین او آدمی خوار است روز
دیگر امیر المومنین علی رضی الله عنه بهم طبل کوچ زدن
به سمت ملک او مراحل می برید بعد از چند روز در
ملک مرنجبر عادی رسید دیدبان نظر کردند دیده
کاه بود نظر کردند که لشکر بسیار پیدا شدند ازمیان

کرد علم لعل و ماهی سپید پیدا شد دیدبان در دویدند
سر داخول کرد هفت میدان بگذاشته نزدیک شاه
مرنجیر رسید قرباد کرد شاها لشکری گران بدین
سپاه اندر است نمیدانم کیستند شاه ارم گفت
همان مرد اعرابی خواهد بود پس مرنجیر عادی با شاه
ارم و لشکرهای فاخره از حصار بیرون آمد گردی که از
سم اسپان بر آمد هوا تاریک شد سقایان
در آمدند با بارکب خاک تاریک فرو نشستان سوند از نشانید
میان گرد علم لعل و ماهی سپید پیدا شد مرنجیر عادی
و شاه ارم چتر مرصع بر سر نهاده بر پشت اسپان
نشسته نمودار شدند امیر المومنین علی رضی
الله عنه دید که در زیر چتر شاه ارم استاد امیر
المومنین علی رضی الله عنه خدای عزوجل یاد کرده که ملک

باری تعالی پایان ندارد و این چنین دست
که پادشاه ارم دارد اگر کلمه بگوید خیلی کار در دین
پیغامبر علیه السلام اصلاح گیرد و تا قیامت نام بزیر
از طرف شاه ارم پهلوان در میدان آمد آواز داد
که کسی هست که در میدان من درآید زیغون میخواست
که در میدان رود عمرامیه زمری سر بر زمین نهاد
گفت که امروز میدان نیست امیرالمومنین علی
گفت برو یار تو خدای است عمرامیه در میدان آمد
عادی اسب را برگرد بر سر عمرامیه رسید تا تیغ
انداز د عمرامیه دست در همیان کرد یک سنگ بوزن
سی سیر بکشید بار کرد بر پیشانی اسب عادی
زد اسب او بهرد و پای در زمین نشست
تا خود را یاد کند یک سنگ دیگر هم زد عادی

هلاک کرد شاه مرنجر در حیرت شد که این چه مبارز است
این بگفت و خود در میدان بجنبید و نعره زد که ای دختر
شوراانگیز و حرامخوار ملک پدر خود خراب کردی
که این زمان از دست من کجا روی بیا که در میدان
من زیغنون اسب خود را در میدان راند مرنجر عمادی
دست بر عمود هزار منی برد و نبرد و رکاب شد تا
بر سر زیغنون زند گوشه سپر بالا زد که عمود بشکست و بر زمین زیغون
افتاد تا پا دکند اسب را برگرد دست و راز کرد دوال
کمر مرنجر بگرفت زور کرد از کوهه زین برگرفت و
دوال کمر مرنجر بشکست عادی در زمین بهان بود
که گریزند زیغنون و دنبال گرامیر المومنین محمد حنفیه
دید که مرنجر گریخته و زیغنون تنها در فوج ایشان و دنبال
مرنجر رفت از بهر غصه فرزند شاه مردان علی رضی الله عنه

بغیر تکبیه نعره زد و دست بر تیغ برد یاران نیز موافقت
کردند پس فوج میمنه و میسره سراسیمه شد بسا سرها
که بی تن شدند و بسا تن ها که بی سر گشتند جوی ها
خون از ایشان روان کرده دید که زیغنون لاحربجزرا
گرفته پیش می آرد و پدر زیغنون شاه ارم که بجنگ میبرود
امیر المومنین علی رضی الله عنه محمد حنیفه را گفت اگر من
پدر زیغنون را بگیرم سوگند من راست میشود پس
مرکب را از جای بر کرد نعره زد که ای شاه ارم بایست
اگر مردی شاه ارم فرزند علی را دید که بر سر رسید باز
گشت یک عمود بر سر محمد حنیفه چنان زد که چهار پای
اسپ او در زمین رفت و رکاب محمد حنیفه زمین را
بوسه داد شاه ارم گفت پست کردم ای فرزند
علی ترا محمد حنیفه سپر از دست دور کرد گفت

کفت من زنده ام از فضل پروردگار که هرگز نمیرد
این بکفت و بر شاه ارم حمله آورد پس شاه ارم
سپر بر دست کرفت محمد حنیفه مرکب از جای برکرد
میخواست که تیغ زند باز در دل اندیشه کرد و کفت
اکر تیغ زنم بمیرد و مرکب بیست شود ولی این را زنده
بکیرم تا دل زغیتون بد نکرد و دست دراز کرد نام
الله اکبر بر زبان راند از کوهه زین برکرفت بر سر برد
و بر زمین زد بحمد الله پیدا شد تسلیم او کرد و خود باز
کشت نزد بابت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آمد امیر
پرسید ای جان لان بابا کجا بودی کفت ای شیر خدای تعالی
دنبال شاه ارم رسید صفا بودم ولیکن زنده کرفتم
امیر المؤمنین علی رضی الله عنه فرمود طبل شادی
بزنید هم طبل شادی نواختند و لشکرها کرد آمدند و قرار

گرفتند شب از جهان بگذشت امیر المومنین علی
رضی الله عنه بار داده بجای پیغامبر ع م نشسته شاه
ارم و مرنجر عادی پسر شاه مزان علی رضی الله عنه
آوردند فرمان شد ای شاه ارم مرنجر زنار و
چلیپا بگسل و این کلمه بگویید لا اله الا الله محمد رسول
الله شاه ارم گفت یا علی رضی الله عنه بیک
شرط بگویم شاه مردان علی رضی الله عنه گفت
بکدام شرط گفت این ملک من و ملک برادران
با مستقیم داری و ما را عهد نامه فرو دهی آنگه کلمه
بگویم امیر المومنین رضی الله عنه گفت ملک تو
و ملک برادران تو بتو دادیم پس زنار و چلیپا بگسلانیدند
بیدند و این کلمه بگفتند لا اله الا الله محمد رسول الله
پس امیر المومنین رضی الله عنه برخاست شاه ارم را و مرنجیر

رابکنار گرفت محمد حنیفه سرخود در پای شاه ارم انداخت
وگفت قول آنست که دختر تو و زنعیفون مر امیر المو
منین محمد حنیفه بیش خود کار خیر کنی وبدهی شاه ارم
گفت نیکو باشد پس تمام یاران شاه ارم
بکنار گرفتند و شاه ارم نزدیک عمر امیه آمد میخواست
که دست در پای عمر زند عمر امیه نگذاشت که دست
در پای خود زده گفت تو قریب امیر المومنین
علی رضی الله عنه گشتی حرمت تو مارا واجب
است پس امیر المومنین علی رضی الله عنه
فرو آمد شکر حضرت احدیت بجا آورد و آواز کرد
ده هزار زن ازان پیغامبر علیه السلام که کشته شده بودند
و خانهای ایشان خراب شده بود دل تنگ و خاطر
پریشان داشت ~~بهر تمام~~ ایشان شاه ارم
کرخواین

مدفون

مدفون کرده بود آن هم کشید و بتخانه خراب
کرد و منبرها و مساجدها برآوردند و مسلمان شدند
ادب مسلمانی همه برادران را آموخت و خدمتی
بیشتر شیر اکر کشیدند که هیچ بادشاه ندیده بود
و نشنیده باشد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
گفت من خدمتی تو آنگاه قبول کنم که تو برابر من
در مدینه پیغامبر علیه السلام بیائی چنان شرط است
زیغنون که کار خیر کنی و پیش رفود بر محمد حنفیه تسلیم کنی
نیکو باشد پس بعد از چهار روز ساختگی کار
خیر کردند و از ملک خود با برادران و لشکرها
قاهره در ملک مدینه به خوشی و خرمی برابر شاه
مردان علی رضی الله عنه جسته روان شدند

[illegible]

داستان بست ونهم روان شدن امیرالمومنین علی رضی الله عنه بسوی مدینه
باخوشی و خرمی وفتح ونصرت وظفر جمیع دوستان
ومحبان وعمر امیه ضمری ویاران دیگر بطالع
سعد میمون وسعد و وقت همایون چون امیر الم
ؤمنین علی رضی الله عنه شاه ارم را فتح کرده
بازگشت بسوی مدینه روانه شد بروز
منزل بمنزل و مراحل بمراحل راه قطع میکردند
بعد چند روز در ملک مدینه سلطان الانبیا محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم رسیدند آوازه در شهر
شد که امیر المومنین علی رضی الله عنه محمد حنفیه وزنغوک
بالشکر پیغامبر بعد از هفت سال از پرستان می آیند
همه خلق شهر بیرا مثل مجنون تمام برون آمدند برای دیدن
تماشا و بهر انتظار ایشان خراب بودند و فرزندان
ایشان

ایشان بی پدر در راه آمدند استاده شدند که
پدر کجا می آید یا نه همه در این بودند که گرد برخاست
از میان گرد علم لعل ماهی سپید و علم شاه ارم لشکر
بی اندازه که از شمار گذشته بود نزدیک مدینه رسید
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت در روضه
مبارک پیغامبر صلی الله علیه وسلم برویم و زیارت
کنیم هر همه در روضه درآمدند شاه ارم نیز فرود آمد
و زیارت کرد و امیر المومنین علی رضی الله عنه
زیارت کرد و شاه ارم گفت ای شاه مردان خدمتی قبول
کن خدمتی هر ملکی چندان آورده بود هر و زر و مال که
حساب آن خدای تعالی داند پس امیر المومنین
علی رضی الله عنه آن مال را سه حصه کرد یک حصه هم
به بیوگان را داد و یک حصه یاران را داد و یک حصه

بدرویشان داد و سر سوزن بر خود روا نداشت
هر یکی قسمت کرده داد بحقیقت الاحوال داستان
سیم بنیاد کارخیر زیغون با محمد حنیفه که سر ملک بنیه نهاد
بر شاه ارم بشیر خود دختر را بمحمد حنیفه تسلیم کرد و بسوی
ملک خود بازگشت بعد کارخیر کردن محمد حنیفه با زیغون
یا کدام پس چون امیر المؤمنین علی رضی الله عنه
در مدینه بطالع سعد در آمد و مال ها خدمتی هر کس قسمت
کرده داد کارخیر امیر محمد حنیفه بنیاد نهاد و بیست و هفت
روز شمار کارخیر کردند بطالع سعد و وقت میمون
کارخیر امیر المؤمنین محمد حنیفه با کدام پس دست بدست با زیغون
پیوست و آرزوی سالها بیکبار رسید و تمام یاران
تشریفها یافتند روز دوم امیر المؤمنین علی رضی الله
جامه بکلل و مرصع شاه ارم را رست خود پوشانید

شاه ارم ده لاک تنکه زر برای عمرامیه زمری
که از من قبول کن عمرامیه قبول نمیکرد شاه
ارم گفت اگر تو قبول نکنی زهره من اب گردد
میزبانی محمد حنیفه و زغنبون قبول باید کرد عمرامیه بضرورت
قبول کرد روز دوم شاه ارم با برادران سوی ملک
خود روان شد اوازه منتشر گشت که شاه ارم
و لشکر او با برادران پدر زغنبون سوی ملک خود
روان شدند ~~بشکفتند برون امند~~ امیر المومنین علی
رضی الله عنه تا چهار کوه رسانید رفت و شاه ارم

